گنج حضور

متن کامل برنامه ۱۰۲۷

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۰ فروردین ۱۴۰۴

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸

www.parvizshahbazi.com

جدول فهرست مطالب
تشکر و قدردانی
همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی
خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامهٔ ۱۰۲۷ گنج حضور
متن غزل برنامه
شروع بخش اول
شروع بخش دوم
شروع بخش سوم
شروع بخش چهارم

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمهٔ دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطهٔ صمیمانهٔ ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعهٔ ابیات به‌کار رفته در برنامه و خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامهٔ گهربار ۱۰۲۷

فرزانه جوکار از نورآباد	مائده رفیع زاده از تهران	فاطمه مداح از سمنان
الهام بخشوده‌پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	محمد جواد بیات از زنجان
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
مهوش فردی‌پور از تهران	اعظم جمشیدیان از نجف‌آباد	مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد
رویا اکبری از تهران	فاطمه اناری از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
علی‌رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینقلی‌زاده از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	الهام عمادی از مرودشت
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبنم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزام‌نیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارع‌پور از کرج	فریبا اتحادی از شیراز	محیا قدوسی از تهران
شادی از شیراز	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

https://t.me/ganjehozourProgramsText

✨خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامهٔ ۱۰۲۷ گنج حضور✨

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۷:

ای انسان، تو درحالی‌که از اسرار قضا یا قضاوت خداوند در این لحظه غافل بودی، زندگی می‌کردی و با عقل من‌ذهنی زندگی‌ات را اداره می‌کردی؛ درنتیجه از قضا یا خداوند که مانند تیرانداز است، تیر می‌خوردی و بی‌مراد می‌شدی تا بفهمی که باید فضاگشایی کنی و همانیدگی‌ها را از مرکزت برداری.

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

✓بخش اول

ـ تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی دایره‌های «عدم»، «همانیدگی‌ها» و «راندن همانیدگی‌ها به حاشیه و گشوده شدن فضا»

ـ بیت دوم می‌گوید وقتی زخم‌های کوچک بی‌مرادی می‌خوریم و به خودمان ضرر می‌زنیم می‌گوییم که چه شد؟! وضع که خوب بود، روابطم با دیگران خوب بود، در کارم پیشرفت می‌کردم، علمم زیادتر می‌شد و معروف‌تر می‌شدم؛ چه شد که یک‌دفعه سقوط کردم؟

علت اصلی را نمی‌دانیم، بنابراین شروع به پیدا کردن علت با سبب‌سازی می‌کنیم که چه کسی این کار را کرده تا خودمان را تبرئه کنیم، چون به‌نظر خودمان عقل کل هستیم. درصورتی‌که کار قضا چنین است که اگر مرکزت همانیده باشد و من‌ذهنی داشته باشی، مرتب خراب‌کنندهٔ کارهای خودت خواهی بود.

ـ هر یک از ما باید شخصاً با تمرکز روی خود انشایی بنویسیم که من چه الگوهای ذهنی را فعال می‌کنم و مشغول آن‌ها می‌شوم که جلوی فضاگشایی مرا می‌گیرد؟ چه الگوهایی ناآگاهانه در من فعال می‌شود و در من ایجاد مقاومت می‌کند که فضا باز نمی‌شود؟ و چکار می‌کنم که فضا بسته می‌شود؟

برخی از این الگوها: رفتن به زمان مجازی گذشته و آینده به‌جای بودن در این لحظه، تمرکز روی دیگران به‌جای تمرکز روی خود، رفتن در زمان روان‌شناختی و تعجیل و شتاب به‌جای صبر کردن، به زور فضاگشایی کردن، کنترل کردن فکرها، تأثیر ارتعاش و همنشینی با قرین، قضاوت کردن، درست کردن حال من‌ذهنی و دنبال اتفاقات خوشایند بودن، خواندن ابیات مولانا با هدف حل کردن مسائل، کافی دانستن «دانستن» به‌جای عمل کردن و حتی کافی دانستن «عمل» به‌جای «تبدیل» شدن به خداوند، مقاومت کردن، همانیدن با چیزهای آفل و درست کردن پندار کمال

ـ ابیاتی که مهم‌ترین الگوهایی که مانع فضاگشایی می‌شود و اشکالات ما را نشان می‌دهد، و جملات کلیدی در همین زمینه:

ـ براساس دو بیت معکوس‌بینی عقل کاذب، چقدر مهم است که با فضاگشایی به اسرار قضا که نمی‌دانیم چیست پناه ببریم، نه به عقل من‌ذهنی‌مان.

ـ براساس تک‌بیت کمان بودن ما و تیرانداز بودن خدا، اسرار قضا را موقعی می‌توانیم بدانیم که خودمان با فضاگشایی، اسرار قضا شویم.

ـ «فضاگشایی با کنترلِ فکرها صورت نمی‌گیرد.»

ـ تک‌بیت خوب کردن حال من‌ذهنی به‌جای تبدیل شدن

ـ سه بیت خیلی مهم از دفتر سوم، اشکال بعضی از ما را نشان می‌دهد که فکر می‌کنیم متصل شدن به خدا باید همیشه خوش‌آیند باشد، درحالی‌که ممکن است این فرآیند دردناک باشد.

ـ «فضاگشایی نمی‌تواند هدف باشد.»

ـ «فضاگشایی به‌دست‌آوردنی نیست.»

ـ با «تمرکز روی خود» می‌گوییم من مسئول درست کردن اِشکالات مردم نیستم، بلکه مسئول درست کردن اِشکالات خودم هستم.

ـ سه بیت عدم تمرکز روی دیگران

ـ «رفتن به گذشته»: خیلی‌خیلی مهم است که به‌محض دیدن این اشکال در خود فوراً به این لحظه بیاییم.

ـ تک‌بیت خطا بودن حسرت بر گذشته که باید حفظ باشیم و مرتب برای خود بخوانیم.

ـ سه بیت مهم از دفتر اول که با اشاره به دو آیهٔ قرآن، می‌گوید انسان تا چشمش را باز می‌کند، خودش را در رنج و دردهای من‌ذهنی می‌بیند.

«قسم به این شهر، که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم.»

(قرآن کریم، سورهٔ بلد (۹۰)، آیات ۱ و ۴)

پس توجه‌ات را به شهر فضای گشوده‌شده بده، نه به دِهِ ذهن.

ـ تک‌بیت مهمی که اشکال ما در زیاده‌گویی و دخالت در کار خداوند و اسرار قضا را نشان می‌دهد.

او فضولی بوده است از اِنقباض

کرد بر مُختارِ مطلق، اِعتراض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

و همین انقباض است که ذهن را به‌وجود می‌آورد.

ـ تک‌بیت طالب بودن خدا برای حضور ما و غالب بودن همیشگی او، نه فکرهای من‌ذهنی ما.

ـ «ناامیدی» موردی است که اغلب ما را فلج می‌کند. ابیات بسیار مفیدی در این مورد ارائه می‌شود که امید است هر روز بخوانیم؛ چون کارایی بالایی دارد، به‌شرط آن‌که با خواندن زیاد و تکرار صدبارهٔ آن از سدّ ادبیاتش بگذریم. دراین‌صورت می‌فهمیم بیت چه می‌گوید که همچون آینه‌ای قسمتی از وجود خود و اشتباهمان را به ما نشان می‌دهد.

✓بخش دوم

ـ تک‌بیت مهمی که باید چندین بار برای خود بخوانیم. خیلی مهم است که بدانیم اگر کار پیشرفت و تبدیلمان طول کشید که حتماً تحت تأثیر قرین بد طولانی خواهد شد، با خواندن لحظه‌به‌لحظهٔ وِرد «لاتَقْنَطُوا» ناامید نشویم.

ـ انشایی بنویسیم با موضوعِ:

من چکار می‌کنم که با وجود رحمت اندر رحمت بودن خداوند و توجهات لحظه‌به‌لحظهٔ او، نمی‌گذارم که خدا مرا آزاد کند؟ و چه شده که دائماً غم می‌خورم؟ باید بدون ناامید شدن، در خود پیدا کنیم که من چگونه جلوی اصلاح خدا را گرفته‌ام؟

ـ سه بیت بد بودن ناامیدی از دیدِ انبیا، و گشاده شدنِ کار فضاگشایی در صورت دخالت نکردن ما

ـ مجموعهٔ هشت‌بیتی از دفتر ششم که می‌گوید نوعی از ترس و امید در ذهن است که دوییِ من‌ذهنی می‌باشد، پس باید از آن بیرون بپریم. درعوض ترس و امید باغبان را داشته باشیم تا توکل کرده با فضاگشایی خود را به خدا بسپاریم و ترسمان هم تبدیل به پرهیز شود.

ـ برای فهم درست بیت اول غزل، ارائهٔ آیاتی از قرآن که در آن کلیدواژهٔ «کُن‌فَکان» به‌معنی «او می‌گوید بشو و می‌شود» آمده است. کلمهٔ «قضا» هم که معمولاً با این عبارت قرآنی همراه می‌شود به‌معنی قضاوت یا فکر خداست. قرار بر این شد که ما با سبب‌سازی عمل نکنیم، بلکه همانند باز شدن گل سرخ «او بگوید بشو پس می‌شود.»

ـ کاملاً واضح است که ارادهٔ خداوند در این لحظه زنده کردن ما به خودش است و هر لحظه می‌گوید: موجود شو؛ ولی ما با قضاوت و مقاومت جلویش را گرفته‌ایم. ما باید سبک زندگی «قضاوت نکردن» را در پیش بگیریم.

ـ براساس مجموعهٔ پنج‌بیتی از دفتر چهارم، اگر وسوسهٔ امتحان خداوند بدین شکل که فکر من در این لحظه بهتر از خداوند است، از درونمان بالا آمد و باعث شد اسرار قضا را رها کرده و افکار من‌ذهنی را بگیریم، باید تندتند فضا را باز کرده و به خدا برگردیم و شکسته شویم.

آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان

پیش آرَد هر دَمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

آن هم هرلحظه، تا ببیند فضا را باز می‌کنیم، یا با الگوهایی که تا به این‌جا گفتیم فضا را می‌بندیم.

ـ قرار شد انشایی بنویسیم که من چه کار غلطی می‌کنم که فضا باز نمی‌شود؟ اگر می‌خواهیم خودشناسی کنیم باید روی کاغذ بیاوریم تا خیر آن را هم ببینیم.

ـ مجموعهٔ سیزده‌بیتی از قصه‌ای در دفتر سوم که مولانا آن را ساخته تا رابطهٔ ما با خدا یا زندگی را بیان کند. قصه با حدیثی از حضرت رسول شروع می‌شود:

«پروردگارم تعجب می‌کند (یا من تعجب می‌کنم) از قومی که با زنجیر به‌سوی بهشت کشانده می‌شوند.»

خداوند هم به ما لبخند می‌زند و می‌گوید این انسان‌ها که از جنس من هستند و می‌توانند عقل کل را داشته باشند، باید آن‌ها را در زنجیرِ همانیدگی‌ها، ناموس و پندار کمال ببندم و به زور و کتک به بهشت بکشانم! چون نمی‌خواهند با زبان خوش از دِهِ ذهن به شهرِ فضای یکتایی بیایند؛ این وضع فعلی بشر است.

ـ در این بخش واژهٔ «شفاعت» بدین صورت معنی می‌شود:

کسی که به زندگی زنده شده، شمع حضورش را روشن کرده و روشن نگاه داشته، بنابراین می‌تواند از طریق ارتعاش، شمع انسانی دیگر را روشن کند یا قلقلک بدهد تا او هم به زندگی ارتعاش کند.

همچون مولانا که با ابیاتش دارد ما را شفاعت می‌کند، زیرا اشکالاتمان را می‌فهمیم، از آن‌ها پرهیز می‌کنیم و این فضا باز می‌شود.

در نهایت پس از این‌همه درد کشیدن در زنجیر و عدم قبول رشوه از طرف زندگی، در بیت خیلی مهمی از خود می‌پرسیم:

این چنین درمانده‌ایم، از کژرَوی‌ست؟

یا ز اخترهاست؟ یا خود جادُوی‌ست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳)

باید دسته‌جمعی به این بیت باور داشته باشیم و بدانیم که بخت اصلی ما فضای گشوده‌شده است که پیش می‌رود، ولی جادوییِ دیدن برحسب همانیدگی‌ها پیش نمی‌رود و تخت ما سرنگون می‌شود.

ـ مجموعهٔ دوازده‌بیتی از دفتر چهارم می‌گوید عقل کل همهٔ جهان را اداره می‌کند، غیر از ما که نمی‌گذاریم و می‌خواهیم با عقل خودمان، خود را اداره کنیم. بنابراین عوارضی همچون ترس، خشم، نگرانی، حسادت و بُخل درست کرده‌ایم و می‌گوییم این‌طوری زندگی کردن خوب است.

ـ ما هم باید یک جوری فضا را باز کنیم تا پدرمان، خداوند، ما را اداره کند و زندگی‌ای که ذهن جلویمان باز می‌کند و تمامی پدیده‌های جهان، زیبا و بدون درد باشند.

ـ هر چیزی که در جهان می‌بینیم و کشف می‌کنیم، درحال شادی است. مولانا هم ما را چشمهٔ خرد و عشق می‌بیند، و هر یک از ما به‌عنوان یکی از شاخه‌های درخت زندگی باید دائماً رقصان باشیم، نه که به هم حمله کنیم که من بهتر از تو هستم.

✓بخش سوم

ـ در ابیات پایانی مثنوی بخش قبل، مولانا می‌گوید متأسفانه چشمهٔ جوشان انسان تبدیل به مسئله‌سازی و دردسازی شده و زندگی مردم تلف می‌شود. یکی از عواملی که خیلی افراد را فلج می‌کند «شک» است که نشان می‌دهد عقل من‌ذهنی غالب است.

ـ در ادامهٔ مثنوی دفتر چهارم، چهارده بیت از قصهٔ فرزندان عُزیر می‌آید که تیتر آن می‌گوید: آیا این لحظه واقعاً می‌خواهید به زندگی زنده شوید یا به ذهن رفته‌اید و فکر می‌کنید عشق و یکی شدن با خدا در آینده رخ خواهد داد؟ و آیا اولین فضاگشایی در این لحظه صورت می‌گیرد یا در آینده؟

ـ پدر به‌عنوان نماد خداوند همیشه جوان است و دائماً رهگذر در «گذرِ» این لحظه است، یکی او را می‌شناسد زنده می‌شود، یکی هم نمی‌شناسد و می‌خواهد در آینده به او زنده شود که در وهم است. ما انسان‌ها به‌عنوان فرزندان از احوال پدر می‌پرسیم، چون در ذهن هستیم و به دلیل دیدن اجسام پیر شده‌ایم.

ـ در خود بازبینی کنیم: آیا واقعاً خدا که تکیه‌گاه ماست از بیرون خواهد رسید، یا فضا را باز می‌کنیم و از درون به او وصل می‌شویم؟

ـ ما خدا یا زندگی را گم کرده‌ایم و پاسخی که می‌گیریم را با ذهن ترجمه می‌کنیم که پدر خواهد آمد، بنابراین خوشحال می‌شویم و متأسفانه من‌ذهنی به همین خبر خوش راضی است که همه‌چیز با این عقل درست خواهد شد. اما انسانی چون مولانا زندگی را شناخت، هوش ذهن رفت و به هوش خدا زنده شد.

وَهْم را مژده است و، پیشِ عقل، نقد

زآن‌که چشمِ وَهْم شد محجوبِ فقد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۸)

پس دیدِ من‌ذهنی پوشانندهٔ خداوند است.

ـ ما از جنس خداوند هستیم که فقط یک کلمهٔ «بله» را بلد است، پس ما هم باید همان را بلد باشیم و هر لحظه به اتفاق همان لحظه که لحظه‌به‌لحظه هم عوض می‌شود، بله بگوییم.

ـ من‌ذهنی دو جور آدم دارد: یکی به‌طورکلی خداوند، زندگی و اسرار قضا را انکار می‌کند و کافر است، بنابراین دائماً درد می‌کشد؛ یکی دیگر هم اقرار می‌کند که خدا وجود دارد و خواهد آمد، ولی در زمان است که باید عبادت و این کار و آن کار را بکنم تا وحدد مجدد صورت بگیرد. این مؤمنان به اسرار قضا اعتقاد دارند، منتها در سطح ذهن.

بنابراین کفر و ایمان که دوجور سیستم فکری است، نمی‌گذارد وارد خداوند شویم. کفر مانند پوستهٔ سفت بیرونی بادام است، و ایمان که همچون پوست نازک چسبیده به مغز بادام است، به‌دلیل همسایگی با مغز یک نشتی از زندگی در ذهن به آن می‌رسد. اما ما دراصل مغز بادام هستیم.

ما نباید به خوشی تکرار ابیات یا جنبه‌های دیگرِ مؤمنی قناعت کنیم، باید همانیدگی‌ها و دردها را بریزیم، از ذهن جدا شده به فضای یکتایی برویم و با خدا یکی شویم تا مغز شویم.

ـ مجموعهٔ نوزده‌بیتی از دفتر پنجم، یکی دیگر از موانع ذهنی ما و حسّ این‌که قابل و شایسته نیستیم، را نشان می‌دهد. درصورتی‌که ما قابل هستیم به اعتبار این‌که از جنس خداییم، فقط یک همانیدگی مختصری در جهان پیدا کرده‌ایم. پس باید پوست ناقابلی را دور بیندازیم.

ـ این‌که ما ابزار پول درآوردن را با فضاگشایی می‌اندازیم و از جنس زندگی می‌شویم، یا عقل کل را به عقل و خردمان می‌ریزیم، و همچنین معجزات پیغمبران، کار خدا و کُن‌فَکان است، نه سبب‌سازی ذهنی ما.

ـ همهٔ ما در ابتدای ورود به این جهان من‌ذهنی درست می‌کنیم، کافی است از کارهایی که با عقل آن، به ما لطمه می‌خورد «پرهیز» کنیم و این مهم‌ترین کار بوده و همیشه مورد تأکید است.

ـ خداوند از بالا به ما لبخند می‌زند که چقدر این انسان‌ها بامزه هستند، درحالی‌که در زنجیر من هستند و نمی‌توانند تکان بخورند، با سبب‌سازی کار می‌کنند و خوشحال می‌شوند و به سبب‌سازی خود افتخار می‌کنند.

ـ ابیات سبب‌سازی در این قسمت ما را به این نتیجه می‌رساند که با سبب‌سازی به خدا نخواهیم رسید، چون آخرسر خواست خدا و سبب‌سازی او اجرا خواهد شد.

ـ این ابیات دفتر پنجم مهم هستند، اگر بفهمیم و با تکرار جذب جانمان شود. بنابراین مسبّب که خداوند است را عزل نمی‌کنیم و با فضاگشایی در زمینه نگه می‌داریم.

ـ ما باید فضا را باز کرده و دید عدم که سبب را سوراخ می‌کند و دید من‌ذهنی را از ریشه می‌کَند، پیدا کنیم.

ـ اشکال ما این است که کسب کردن برحسب من‌ذهنی و دکّان من‌ذهنی را باز نگه می‌داریم و درعین‌حال تمام مزایای دیدار خدا را هم می‌خواهیم؛ این امکان ندارد!

من‌ذهنی خیالی است که تا موقعی که خداوند ما را تبدیل کند و از این ناپختگی دربیاییم، می‌ماند. ولی بستگی به شناسایی و کار درست ما دارد که چقدر می‌خواهیم بماند؟

ـ قسمت کوچکی از مثنوی جالبی در دفتر سوم که به غزل هم مربوط است، تحت عنوان «بقیهٔ قصّهٔ آن زاهدِ کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیَفشان، آن خورم که باد افگنده باشد از درخت.»

ـ در این داستان مولانا اشاره می‌کند که اگر براساس یک بیت یا صحبت‌های یک برنامه، تصمیمی بگیریم و با خود عهدی ببندیم ولی «ان‌شاءالله» نگوییم، یعنی با فضاگشایی عملاً نگوییم «اگر خدا بخواهد»، موفق نخواهیم شد.

ـ در این بخش از دو حدیث یاد می‌شود که یکی می‌گوید مرکز ما در دست یک باد تند است و هر لحظه تغییر می‌کند، و دیگری می‌گوید دل و مرکز ما شبیهِ یک دیگ درحال جوش است که مرتب از زیر، چیزی را بالا می‌آورد و به ما نشان می‌دهد؛ ممکن است دردهای گذشته، خشم یا رنجش ما باشد. پس نباید داد و بیداد کنیم که مثلاً من ده سال است مولانا می‌خوانم چرا حسود هستم؟

ـ چرا با سبب‌سازی و عقل من‌ذهنی خاطرجمع می‌شوی بر آن‌چه مرکزت می‌گوید؟ دلت را در دست خدا بگذار!

ـ این هم از تأثیر حکم قضا و قدر است که ما این اشکال را در خود می‌بینیم و نمی‌توانیم حل کنیم.

ـ عجیب این است که با اشعار مولانا ذهناً می‌دانیم در دام هستیم و دام و دانه را هم می‌بینیم که اگر به‌سمتش برویم گیر می‌افتیم، ولی خواهی نخواهی در دام می‌افتیم؛ چون فقط چشم ذهنمان باز است، فضا را باز نمی‌کنیم تا چشم عدممان باز شود.

ـ سه بیت از دفتر اول می‌گوید قضا و کُن‌فَکان ما را آورده به تله انداخته، باید با فضاگشایی او دستمان را بگیرد و ما را وارد فضای بی‌نهایت وسیعِ آسمان درونمان کند.

✓بخش چهارم

ـ مراقبه روی دو بیت اول غزل با کمک مثلث همانش و کمی کامل‌تر از آن: شکل افسانهٔ من‌ذهنی

ـ بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوط به هر یک از این شکل‌ها

ـ بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به‌همراه دو بیت اول غزل.

ـ به جهان که نگاه می‌کنیم خیلی چیزهای ناقص می‌بینیم، آدم‌هایی که باید عوض شوند و به راه راست هدایت شوند، ولی باید بگوییم من این را خراب نکردم، من هم درست نمی‌کنم. به من مربوط نیست چه کسی حالس خراب است، من فقط باید حال خودم را درست کنم؛ این تکبر نیست، چون فقط با درست کردن خودمان می‌توانیم به درست کردن جهان کمک کنیم.

ـ در ضمن خیلی مهم است نگوییم چه کسی مرا خراب کرده و به دنبال مقصر نباشیم، بلکه بگوییم وظیفهٔ من است که با فضاگشایی خودم را درست کنم. در این راه اگر عجله کنیم به جایی برسیم، حیلهٔ من‌ذهنی است که می‌گوید بگذار تندتند کتاب بخوانم و پنجاه‌تا کلاس بروم تا زودی به حضور برسم؛ اصلاً این‌طوری نیست.

ـ هر یک از سه بیت بعدی غزل جنبه‌ای از انسان را نشان می‌دهد. بیت سوم می‌گوید انسانی که همچون گل زیباست، با هر قسمتی از بدن یا فکرش شکوفه شود و با آن همانیده باشد، برحسب همانیدگی می‌خندد نه برحسب زندگی؛ درنتیجه زمان دشمن او شده و شروع به از بین بردن آن همانیدگی می‌کند. پس چنین شخصی خواهد گریست و مرتب ناله و شکایت می‌کند، مگر آن‌که هرچه زودتر عمل واهمانیدگی انجام شود.

ـ در بیت چهارم، دومین جنبهٔ انسان که بخت است بیان می‌شود، وقتی به نظر می‌آید بخت یک نفر باز شده: صورت و هیکلش خوب است، در خانوادهٔ پولدارِ خیلی خوب و شهر آبادی به دنیا آمده و درس خوانده، کار پررونق، خانواده و بچه‌های زیبا و عاقلی هم دارد.

اگر چنین شخصی با آثار آن بخت همانیده شود، یک‌دفعه تبدیل به بخت بد می‌شود و احساس بدبختی می‌کند، چون به زندان قضا افتاده و بیماری من‌ذهنی درحال کُشتن اوست. مولانا می‌گوید هیچ چاره‌ای جز پاک کردن مرکز از این همانیدگی‌ها وجود ندارد.

ـ بیت پنجم جنبهٔ دیگر انسان را نشان می‌دهد که می‌گوید بروم وسط بیابان خانه‌ای بسازم و تنها زندگی کنم تا کسی دستش به من نرسد که اذیتم کند. اشاره به چله‌نشینی های قدیم هم می‌کند که می‌خواستند کسی مزاحمشان نشود.

درصورتی‌که خودم نمی‌گذارم زندگی کنم! خودم را کجا می‌خواهم پنهان کنم؟ مگر می‌توانم خودم را از خودم پنهان کنم؟ پس دزدیده و دور از چشم مردم هم نمی‌شود زندگی کرد و فرار هم نمی‌توان کرد. اتفاقاً اگر فضا را کامل باز کنیم و به فضای گشوده‌شده پناه ببریم، آسیب مردم به ما نمی‌رسد و خودمان هم به خودمان ضربه نمی‌زنیم.

ـ بیت ششم می‌گوید فکر کردن و زرنگی‌های من‌ذهنی که با آن می‌خواهیم کار را پیش ببریم، سودی ندارد چون ما اسرار قضا را نمی‌دانیم. خداوند و عقل کل اسراری دارد و هر لحظه با شعور بی‌نهایتش در کار جدید است، بنابراین ما با عقل من‌ذهنی شکست خواهیم خورد و نمی‌توانیم زندگی خود را پیش ببریم.

ـ براساس بیت هفتم دوستان قضا به قضا خدمت می‌کنند، دشمنی نمی‌کنند و مسابقه نمی‌دهند که هرجوری شده کار را با سبب‌سازی ذهنی پیش ببرند، بلکه با فضاگشایی و تعطیل کردن قضاوت و مقاومت من‌ذهنی، خودشان را به قضاوت خدا می‌سپارند. بنابراین جان من‌ذهنی‌شان را با صمیم قلب ایثار قضا می‌کنند و صد درصد حرف زندگی را می‌گیرند.

ـ در بیت هشتم می‌بینم که اگر دوست قضا باشم، یواش‌یواش صورت من‌ذهنی می‌میرد. ظاهراً من نیستم، جواب نمی‌دهم و به‌عنوان من بالا نمی‌آیم که دیده شوم؛ در عوض جان اَلَست و جان زندهٔ زندگی، در اثر توجهات بسیار خداوند، زنده می‌شود.

ـ در بیت نهم ذهن به گردویی تشبیه شده که ما به‌عنوان مغز در آن هستیم. وقتی گردو شکسته می‌شود، مغز ما که روح است از بین نمی‌رود بلکه به‌صورت مغز گردو توی حلوای عشق که زندگی دارد می‌سازد، می‌رود و حلوای زندگی خوشمزه‌تر می‌شود. رحمت اند رحمت خدا که شیرین است اگر همراه انسان زنده‌شده به عشق باشد، چه کیفی برای بقیهٔ موجودات و کائنات دارد!

ـ با کمک دو بیت آخر غزل ببینیم که آیا می‌خواهیم سوی آتش درد برویم یا یار قضا و خداوند شویم؟ اگر در این لحظه تصمیم بگیریم با آوردن همانیدگی‌ها به مرکز، سوی دردهای من‌ذهنی برویم، دیگر مغز نداریم. اگر فضا را باز نکرده و مرتب به این کار انکار قضا ادامه دهیم، مغزمان می‌پوسد؛ چون زندگی هر لحظه ضربه‌ای به ما می‌زند و پس از مدتی دیوانه می‌شویم یا به هپروت ذهن می‌رویم.

اما اگر بخواهیم با فضاگشایی به‌سوی خداوند برویم، دراین‌صورت نیک‌بخت هستیم، مغز جانِ اَلَستمان را انتخاب کرده و یار قضا می‌شویم، چون حلوای خدا را شیرین و بهتر کرده‌ایم.

ـ مجموعهٔ بیست و یک بیتی از مثنوی دفتر اول، در ارتباط با تمثیل گردو که در غزل آمده بود.

ـ مولانا گردوهای ذهنی را می‌شکند و هر کسی که مغز دارد، روح پاک نغزش بیرون می‌آید. در تمثیلی دیگر، مردن به من‌ذهنی مانند شکستن انار و سیب برای گرفتن آب آن است که اگر شخصی شیرین باشد، شربت خوشمزه می‌شود ولی اگر پوسیده باشد فقط سروصدای ذهنی راه انداخته که به من نگاه کنید، من علم دارم.

ـ در خود نگاه کنیم که آیا حرف‌هایمان بار و خردی هم دارد که وقتی کسی بشنود در خودش یک شناسایی بکند؟

همنشین مولانا باش و شعرها را تکرار کن، و اگر واقعاً توانستی فضا را باز کنی، همنشین زندگی باش.

ـ در ادامه جان بی‌معنی من‌ذهنی در این تن، به شمشیر چوبی داخل غلاف تشبیه شده‌است. اما اگر زندگی سرمایه‌گذاری‌شده در ذهن را بیرون بیاوریم به‌طوری‌که دیگر من‌ذهنی نباشد، این شمیر فولادی است.

اگر شمشیرمان چوبین است و اصلاً فضا باز نمی‌شود، باید صبر کنیم. اما اگر تیغ‌مان الماس است، فضا گشوده شده و مرکز عدم است، زندگی‌مان توأم با صنع و طرب می‌شود.

ـ مولانا رحمت و لطف خداوند است که به این صورت درآمده. اگر می‌خواهیم دوست یا عارفی را به‌عنوان پیر بگیریم، باید خندان باشد یعنی همه‌اش شاد و شادی‌آور و خلاق باشد، نه این‌که عاشق درد باشد و از درد صحبت کند. با چنین شخصی نباید همنشین شویم.

ـ چند انسان مجهز به دانش مولانا که در عمل تمرین می‌کنند، می‌توانند باغ انسانیت را خندان کنند.

ـ اگر درس‌های مولانا را تکرار کنیم و حواسمان به خودمان باشد، باید مطمئن باشیم که مولانا ما را تبدیل به گوهر می‌کند و زندگی به مرکزمان می‌آید.

ـ در انتهای این مثنوی مولانا یادآوری می‌کند که در کوی ناامیدی نرویم. درعوض سوی حافظ، مولانا، فردوسی و بقیهٔ عرفا برویم و از همدلی با آن‌ها به دل غذا بدهیم.

ـ با توجه دو بیت از غزل ۳۶۸، متوجه شدیم که ما به غیر از پذیرفتن اسرار قضا و فضاگشایی، به درد رسیدیم. به خداوند قول دادیم ذهن را خاموش کنیم، خدا هم به ما می‌خندد که به قولت عمل نکردی، پس این دردها را هم بکش.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!

این چه کار افتاد آخِر ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!

هیچ گُل دیدی که خندد در جهان
کاو نَشُد گِریَنده از خارِ قضا؟!

هیچ بَختی در جهان رونق گرفت
کاو نَشُد مَحبوس و بیمارِ قَضا؟!

هیچ‌کَس دُزدیده رویِ عیش، دید
کاو نَشُد آوَنگ، بر دارِ قَضا؟!

هیچ‌کَس را مکر و فَن سودی نکرد
پیشِ بازی‌هایِ مکّارِ قَضا

این قَضا را دوستان خدمت کنند
جان کُنَند از صِدق، ایثارِ قَضا

گَرچه صورت مُرد، جان باقی بمانْد
در عنایت‌هایِ بسیارِ قَضا

جَوْز بِشکَست و بمانْده مغز، روح
رَفت در حلوا ز انبارِ قَضا

آن که سویِ نار شد، بی‌مغز بود
مغزِ او پوسید از اِنکارِ قَضا

آن که سوی یار شد، مَسعود بود
مغزِ جان بُگزید و شد یارِ قَضا

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار
مَحبوس: حبس‌شده، زندانی، بندشده
آوَنگ: هر چیزِ آویخته و معلّق
مَکّار: حیله‌گر، فریب‌دهنده
جَوْز: گردو
مَسعود: سعادتمند، نیک‌بخت

با سلام و احوال‌پرسی، برنامهٔ گنج حضور امروز را با غزل شمارهٔ ۱۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!

این چه کار افتاد آخِر ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار

می‌شدی یعنی می‌رفتی، زندگی می‌کردی. غافل یعنی خبر نداشتی از «اسرارِ قَضا». اسرارِ قَضا یعنی سِرّ خداوند در این لحظه و می‌گوید اسرار برای این‌که ما با ذهنمان نمی‌توانیم بدانیم. پس در این لحظه می‌بینید دو نفر هست، یکی من هستم به‌عنوان من‌ذهنی که با عقلِ جزوی فکر می‌کنم که چکار باید بکنم، عمل می‌کنم، و این برای خودش دانایی دارد فکر می‌کند می‌داند، من‌ذهنی است، پندار کمال دارد، از همه بیشتر می‌داند، اسمش عقلِ جزوی هست.

یکی هم اگر بگوییم، البته این تصور اشتباه است، خداوند ذهن دارد، یکی هم ذهن خداوند است. پس در این لحظه ما با دو انتخاب مواجه هستیم. یکی فکرهای من‌ذهنی خودمان، یکی هم فکر خداوند.

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)

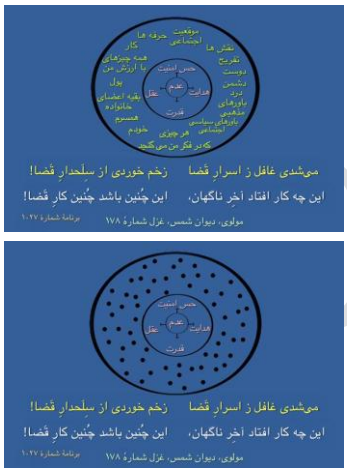

شکل ۲ (دایره عدم)

ابتدا که وارد این جهان می‌شویم، به‌صورت هشیاری بی‌فرم وارد این جهان می‌شویم، [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این شکل‌ها نشان می‌دهند و قبل از ورود به این جهان می‌بینید هشیاری بی‌فرم هستیم و درواقع عقل خداوند ما را اداره می‌کند، یعنی همین «اسرارِ قَضا». و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین اسرارِ قَضا می‌گیریم.

دوباره تکرار کنم این‌که می‌گوید اسرارِ قَضا، یعنی فکرهای مختلفی که ما می‌توانیم بکنیم براساس مرکز عدم. درواقع خود زندگی است فکر می‌کند، نه من‌ذهنی ما. پس ما فکر زندگی یا خداوند را در این لحظه نمی‌دانیم. خداوند عقل کل است، اسمش عقل کل است یا عقل بی‌نهایت است، شعور بی‌نهایت است و می‌تواند از طریق ما فکر کند به شرط این‌که ما با من‌ذهنی‌مان فکر نکنیم و خاموش باشیم.

پس در این بیت می‌گوید که شروع می‌کنیم به فکر کردن، چه‌جوری؟ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌آییم به این جهان همانیده می‌شویم با این چیزهایی که در مرکز این دایره هست، این‌ها پراهمیت‌ترینش هستند مثل فکرهای من، بدن من، همسرم، پولم و هر چیزی که برای ما مهم است، باورهای من، بعداً دردهای من. و آن‌ها می‌شوند مرکز جدید من. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز قدیم من قبل از ورود این جهان عدم بود، اسرارِ قَضا من را اداره می‌کرد، از جنس او هستم، می‌دانم بنابه اَلَست درواقع من امتداد زندگی یا خدا هستم. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] پس وارد این جهان می‌شوم هر چیزی که مهم است، به من می‌گویند مهم است و من درک می‌کنم این‌ها مهم است مثل پول، با این‌ها همانیده می‌شوم.

همانیدن یعنی حسّ هویت یا حسّ وجود تزریق کردن به این چیزهای ذهنی، این‌ها را با ذهنم تجسم می‌کنم، به‌محض این‌که حسّ هویت تزریق بکنم، درواقع می‌شوم آن، از جنس آن [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. من جنس اصلی‌ام را که خداوند است از دست می‌دهم، می‌شوم به‌طور ذهنی از جنس آن [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این‌ها می‌توانند به‌صورتِ نقطه‌چین نشان داده بشوند. هر چیزی می‌تواند باشد که ذهن بتواند تصور کند و انسان زندگی را این‌طوری شروع می‌کند و ادامه می‌دهد.

قرار است طبق صحبت‌هایی که تا حالا کرده‌ایم و مولانا کرده، پس از یک مدت کوتاهی تا ده دوازده‌سالگی این نقطه‌چین‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)] را از مرکزمان برداریم، دوباره مرکزمان را خالی کنیم. این خلأ یا عدم در مرکز ما دوباره سِرّ قضا است، فکر کردن خداوند است، عقل خداوند است و ما در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که از طریق این نقطه‌چین‌ها می‌بینیم، این‌ها عینک دید ما هستند، عقل من‌ذهنی را داریم. عقل من‌ذهنی را می‌گوییم عقل جزوی که بسیار محدود است، بسیار محدود است. و مولانا گفته این عقل و این دید یک شمع ناقصی است

که قرار است با آن شمع دیگری را روشن کنیم. درست است؟ شمع دیگری را روشن کنیم که آن شمع حضور است، شمع نظر است.

پس این بیت‌ها را خیلی خواندیم:

بادْ تُند است و چراغم اَبْتَری
زو بگیرانم چراغ دیگری
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارَم، بیت ۳۱۰۸)

اَبْتَر: ناقص و به‌دردنخور

یعنی این چراغی که الآن داریم ما با آن می‌بینیم، چراغ ناقصی است، از او باید چراغ دیگری را روشن کنیم، اما می‌گوید که

او نکرد این فهم، پس داد از غِرَر
شمعِ فانی را به فانی‌ای دگر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غِرَر: جمع غِرَّه به‌معنیِ غفلت و بی‌خبری و غرور
فانی: زوال‌پذیر، هالِک، ناپایدار

انسان این را نمی‌فهمد و این نقطه‌چین‌ها را، همانیدگی‌ها را نگه می‌دارد. پس بنابراین یک شمع فانی را می‌بینید که این‌ها همه چیزهای آفل هستند، فانی هستند، برحسبِ چیزهای آفل و گذرا می‌بینیم. یعنی هشیاری جسمی داریم، در آن یکی هشیاری نظر داریم. هشیاری نظر هشیاری‌ای است که خداوند می‌بیند، ما هم می‌توانیم با آن ببینیم. اگر با آن ببینیم، عقل کل را داریم.

عقل کل و اسرارِ قَضا یکی است و اسرارِ قَضا و عقل کل تمام عالم را اداره می‌کند، می‌تواند ما را هم اداره کند. حالا در این‌جا می‌بینید یک اِشکال پیش آمده، این است که تمام خلقت را زندگی یا خداوند اداره می‌کند با عقل کل، ولی ما خودمان را با این عقل محدود من‌ذهنی اداره می‌کنیم.

بنابراین اگر ادامه بدهیم پس از ده دوازده‌سالگی زخم می‌خوریم. زخم خوردن یعنی ضربه خوردن و از همان اول وقتی این نقطه‌چین‌ها را در درونمان، در مرکزمان قرار می‌دهیم، زخم‌های کوچک به‌صورت این‌که ما به منظور یا هدفمان نمی‌رسیم می‌خوریم. مثلاً یک چیزی را گم می‌کنیم ناراحت می‌شویم، متوجه نمی‌شویم که این چیز در مرکز ما بوده. مثلاً یک پسر توپش را گم می‌کند، مدتی غمگین می‌شود. اگر به او بگویند که با این همانیده بودی،

یا دوستش مثلاً با او همانیده هست می‌رود از یک شهری به یک شهر دیگر، دوست دبستانی‌اش، ناراحت می‌شود. ولی این ناراحتی‌ها را نمی‌فهمد که ضربهٔ قضا است و این ضربات ما را بیدار می‌کند که هِی! مواظب باش که این نقطه‌چین‌ها را از مرکزت بردار، دوباره زندگی را بگذار به‌صورت عدم.

پس واضح است بیت اول. می‌گوید «می‌شدی»، می‌شدی یعنی راه می‌رفتی، زندگی می‌کردی، درحالی‌که در این حالت غافل هستی از اسرارِ قَضا، با عقل من‌ذهنی خودت زندگی می‌کردی، «زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا». می‌بینید قضا را، قضا یعنی همین خداوند. درواقع قضا یعنی قضاوت خداوند، عقل خداوند. «سِلَحدار قَضا»، سِلَحدار یعنی جنگجو. یعنی قضا را یا خداوند را به یک جنگجو، به یک تیرانداز تشبیه کرده که این نقطه‌چین‌ها را می‌زند. با تیر می‌زند که ما بی‌مراد می‌شویم و از این‌ها نمی‌توانیم مراد بگیریم تا متوجه بشویم که ما باید فضاگشایی کنیم.

با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و ما از این نقطه‌چین‌ها زندگی می‌خواستیم، خود زندگی را، خود خداوند را بیاوریم به مرکزمان [شکل ۲ (دایره عدم)] یواش‌یواش و عقل زندگی را، عقل کل را پیدا بکنیم.

کلاً این زخمی که الآن صورت گرفته در هر کدام از ما، همین تشکیل من‌ذهنی هست، همانیدگی هست. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] گفتیم که همین‌طور که این‌جا می‌بینید از گذشتن فکرهای مختلف «من‌دار» که دارای حسّ وجود است و تکرار این‌ها، یک تصویر ذهنی درست می‌شود که اسم آن را گذاشتیم من‌ذهنی.

مردم من‌ذهنی دارند، ولی من‌ذهنی فکر می‌کند که می‌داند و حتی ذهن خداوند را می‌داند و بهتر می‌داند، بهتر از عقل خداوند می‌داند. که اگر ما تصور نمی‌کردیم که عقل ما بیشتر از خداوند است، در این لحظه اصرار نمی‌کردیم به عقل من‌ذهنی‌مان، ولی این یک جوری طرح شده که عقل من‌ذهنی معکوس‌بین است. الآن خواهیم خواند اشعارش را.

و غلط می‌بیند متوجه نیست که چه‌جوری و چرا غلط می‌بیند. هرچه می‌بیند، غلط است تقریباً. به خودش آسیب می‌زند و این آسیب‌زننده که اسمش من‌ذهنی است، می‌گوییم خرّوب، و هر کسی هم در این لحظه فکر کند که عقلش به‌اندازهٔ خداوند است یا از او بهتر است، دارد خداوند را امتحان می‌کند و شعرهایش را هم که خواندیم، برای شما امروز هم می‌خوانیم.

می‌گوید هر زمان که میل امتحان خداوند را داشته باشی، یعنی فکر کنی که فکرهایی که من‌ذهنی می‌کند بهتر از فکرهای خداوند است، زخم می‌خوری، خرّوب می‌شوی. خرّوب را به‌معنی زیاد خراب‌کننده بگیرید. یعنی ویران می‌کند همه‌چیزت را، بدنت را، فکرهایت را، همه‌چیز را ویران می‌کند تا متوجه بشوی که این همانیدگی‌ها را در مرکزت نگه نداری. و اسمش عقل جزوی است عرض کردم.

عقلِ جزوی گاه چیره، گه نگون
عقلِ کُلّی ایمن از رَیْبُ‌المَنون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَیْبُ‌الْمَنون: حوادثِ ناگوارِ روزگار

رَیبُ‌المَنون یعنی بُرّندهٔ شک

پس عقل جزوی بعضی موقع‌ها در به‌دست آوردن چیزها، همانیدگی‌ها موفق می‌شود و بعضی موقع‌ها هم موفق نمی‌شود. «عقلِ جزوی گاه چیره، گه نگون» سرنگون می‌شود، و به درد ما نمی‌خورَد، موفق نمی‌شود، اما دائماً تحت اصابت همین «سِلَحدارِ قَضا» است که اسمش «رَیْبُ‌المَنون» است. رَیْبُ‌المَنون یعنی ضرباتی که می‌خواهد شک را بِبُرد که شما فکر نکنید که واقعاً فکرتان بالاتر از زندگی است، و بگذاری این تبدیل انجام بشود.

تبدیل درواقع تبدیل مرکز جسمی، همین‌طور که الآن می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]. و این فضا اگر شما اصرار نکنید که عقلتان بیشتر از خداوند است، یواش‌یواش باز می‌شود، باز می‌شود و آخرسر همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ‌چیزی در مرکزتان نمی‌ماند و در حاشیه هم نمی‌ماند، دوباره همان می‌شوید که قبل از آمدن به این جهان بودید.

و این منظور ما است، منظور آمدن ما است به این جهان و هر کسی این منظور را متوجه نشود، ناقص این کار را انجام بدهد یا اصلاً انجام ندهد، درست است؟ مرتب یعنی اگر بخواهد این وضع را ادامه بدهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مرتب زخم خواهی خورد از خداوند، از جنگجوی قضا. می‌بینید قضا را به یک جنگجو که تیر و کمان دستش است و این‌ها را می‌گیرد. البته اگر می‌گوییم:

عقلِ جزوی گاه چیره، گه نگون
عقلِ کُلّی ایمن از رَیبُ‌المَنون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَیبُ‌المَنون: حوادثِ ناگوارِ روزگار

و شما فکر می‌کنید خداوند این همانیدگی‌های ما را می‌زند، مثلاً با بچه‌مان همانیده هستیم، با همسرمان همانیده هستیم، آن‌ها را خواهد زد، نه این‌طوری نیست. آن هم یک فکر غلطی است که من‌ذهنی می‌کند. ای وای! من الآن فهمیدم با هر چیزی که هم‌هویت شدم، خداوند آن‌ها را می‌زند، نه، این‌طوری نیست، این غلط است. خداوند یا زندگی بسیار صبور است، مثل ما عجله ندارد و:

مکرِ شیطان است تَعجیل و شتاب
لطفِ رحمان است صبر و اِحْتِساب
(مولَوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

اِحْتِساب: حساب کردن، در این‌جا به‌معنیِ حساب‌گری

ما با من‌ذهنی عجله داریم، شتاب داریم، فکرمی‌کنیم همین الآن خداوند این همانیدگی‌ها را می‌زند. شما اصلاً این‌طوری فکر نکنید. به‌جای همهٔ این حرف‌ها شما بیایید تمرکزتان را بگذارید روی خودتان و فضا را باز کنید. فضا موقعی باز می‌شود که شما عقل خودتان را بالاتر از عقل کل ندانید، شکسته بشوید. شکسته، می‌گوید «چون شکسته می‌رهد، اِشکسته شُو ». درست است؟ شکسته شدن یعنی اقرار به این‌که من الآن نمی‌دانم، عاجز هستم، در مقابل عقل کل، «سِلَحدارِ قَضا».

پس شکسته می‌رهد، اقرار به این‌که عقل من برای اداره کردن وجودم کافی نیست، اصرار نکنم، مقاومت نکنم، انکار نکنم. این در غزل هست «اِنکارِ قَضا». انکارِ قضا یعنی این‌که عقل خداوند چیست؟! این حرف‌ها چیست؟! من عقلم کافی است، خودم را اداره می‌کنم. می‌بینید که مرتب درد ایجاد می‌کند، هشیاری‌اش پایین می‌آید. بیت بعدی می‌گوید:

این چه کار افتاد آخِرِ ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی

شما زخم می‌خورید، زخم‌های کوچک کوچک بی‌مرادی می‌خورید، ضرر می‌بینید، به خودتان ضرر می‌زنید و می‌گویید که چه شد؟! کارها خوب بود، وضع خوب بود، رابطهٔ من با همسرم خوب بود، با بچه‌ام خوب بود، با شریکم خوب بود، بیزینسم (کسب و کار :business) داشت می‌رفت، هر روز پیشرفت می‌کرد بالا، پولم زیادتر

می‌شد، علمم زیادتر می‌شد، معروف‌تر می‌شدم، چه شد؟ یک‌دفعه سقوط کردم. «این چه کار افتاد آخِر ناگهان» ناگهان، سرانجام بفهمیم ببینیم چه شد؟ «این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!» نمی‌دانی چرا این‌طوری شد.

ما وقتی ضربه می‌خوریم، زخمی می‌شویم، سقوط می‌کنیم، شروع می‌کنیم به پیدا کردن علتش، چون من‌ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند. می‌خواهیم یک علت پیدا کنیم، چه کسی این کار را کرده؟ معمولاً هم چون خودمان را می‌خواهیم تبرئه کنیم چون عقل کل هستیم، دنبال باعث این کار می‌گردیم. همسرمان، بچه‌هایمان، پدر و مادرمان، شریکمان، مردم یا یک چیزی، که ما نکردیم، این‌ها باعث شدند این ضرر به ما بخورَد، از بس که مردم دشمن هستند حسود هستند.

می‌گوید نه، «این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!»، یعنی اگر شما مرکزت همانیده هست، من‌ذهنی داری، مرتب خراب‌کنندهٔ کارهای خودت خواهی شد و چون معکوس‌بین هستی، دیگران را مسئول خواهی دانست.

یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی این است که زیر بار مسئولیت نمی‌رود، نمی‌گوید من به خودم ضرر زدم، از زیرش درمی‌رود و همین‌طور هم که می‌دانید خرّوب بودن من‌ذهنی عبارت از این است که زندگی را می‌گیرد به مسئله تبدیل می‌کند، به مانع تبدیل می‌کند، به دشمن تبدیل می‌کند، مآلاً به درد تبدیل می‌کند و هیچ خبر ندارد که خودش دارد این کار را می‌کند. می‌گوید دیگران می‌کنند، به بیرون نگاه می‌کند. شما این‌ها را البته می‌دانید.

ما امروز مطالبی را بلافاصله خواهیم خواند که شما متوجه بشوید که بعضی چیزهای عمده که باعث می‌شود شما خودتان را بی‌خبر از «اسرارِ قَضا» نگه دارید چه هست.

همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌بینید این شکل نشان می‌دهد که برای این‌که مرکزتان دوباره عدم بشود، شما باید اتفاق این لحظه را بپذیرید. گاهی اوقات می‌گوییم اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد، این را شوخی بگیرید، بازی بگیرید و این فضای گشوده‌شده را به‌اصطلاح اصل بگیرید یا می‌گوییم تسلیم. تسلیم پذیرشِ اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که دوباره مرکز شما را عدم می‌کند و باعث می‌شود فضا باز بشود.

در این لحظه هم می‌دانید که یکی این لحظه است، یکی هم فرم این لحظه که ذهن نشان می‌دهد. شما می‌گویید فرم این لحظه مهم‌تر از خود این لحظه نیست، یعنی این چیزی که من می‌بینم به‌صورت جسم، مهم‌تر از خداوند نیست که می‌خواهد بیاید مرکز من، یا مهم‌تر از قضا نیست، مهم‌تر از «اسرارِ قَضا» نیست، هرچه که اسمش را می‌خواهید بگذارید.

پس بنابراین فضا باز می‌شود، فضا باز می‌شود. پس فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه یا تسلیم شدن یکی است. تسلیم شدن یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز شما را دوباره عدم می‌کند. پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس این لحظه می‌کند که خداوند است، فضا باز می‌شود.

حالا شما یک انشا باید بنویسید برای خودتان که من چه کارهایی می‌کنم، چه الگوهای ذهنی را فعال می‌کنم که جلوی فضاگشایی مرا می‌گیرد؟ مقاومت می‌کنم و می‌روم به سبب‌سازی ذهن. عقل من‌ذهنی با سبب‌سازی کار می‌کند. چه الگوهای عمده در من وجود دارد که من آگاه نیستم. بله؟ آن‌ها را فعال می‌کنم و مشغول آن‌ها می‌شوم، فضا باز نمی‌شود، فضا باز نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

بعضی از الگوها را شما می‌دانید، بسیار عمده هستند. مثلاً یک عده‌ای نمی‌توانند به گذشته نروند. می‌روند به گذشته، مرتب می‌روند به گذشته. یک عده‌ای تمرکزشان روی خودشان نیست، روی دیگران است. توجه می‌کنید؟ هر کاری می‌کنند که روی خودشان متمرکز بشوند، یک لحظه می‌شوند، لحظهٔ بعد حواسشان پرت می‌شود، قضاوت می‌کنند روی کس دیگر و می‌روند به ذهن. توجه می‌کنید؟

یک عده‌ای در زمان روان‌شناختی تعجیل و شتاب دارند، نمی‌توانند صبر کنند. این فضاگشایی الآن خواهیم دید به‌وسیلهٔ یا به زورِ فکر نمی‌شود، فکرهایشان را کنترل می‌کنند. هرجا اسم کنترل دیدید، شما هشیار بشوید. توجه می‌کنید؟ شما اگر فکرهایتان را کنترل کنید، یعنی من‌ذهنی دارد کار می‌کند.

پس انشا این است، شما باید پیدا کنید به خودتان، روی خودتان تمرکز کنید بگویید که من چکار می‌کنم که فضا بسته می‌شود؟ چرا این فضا باز نمی‌شود؟ با من‌ذهنی‌ام باز می‌کنم؟ فضاگشایی یک هدف شده؟ می‌خواهم فضاگشایی را با سبب‌سازی ذهن به‌دست بیاورم؟ این‌ها همه غلط است. توجه می‌کنید؟

وقتی من‌ذهنی درست می‌کنید، این در یک زمان مجازی کار می‌کند مثل گذشته و آینده. الآن گذشته وجود ندارد، ذهناً وجود دارد. آینده وجود ندارد، فقط این لحظه است.

گفتیم در این لحظه هم، فرم این لحظه است و یکی هم خداوند و شما که از جنس خداوند هستید. ما اشتباه کردیم که فرم این لحظه که اتفاق می‌افتد، مهم‌تر از خداوند شده‌است.

شما باید این را بفهمید و رعایت کنید هر لحظه، که نمی‌توانید بکنید. حالا که نمی‌توانید بکنید ببینید چه چیزی باعث می‌شود که شما نتوانید بکنید، حواستان باید به خودتان باشد، پیدا کنید در خودتان و این وظیفهٔ شما است پیدا کنید، با همین خواندن اشعار مولانا.

مولانا شما را راهنمایی می‌کند، اگر حواستان به خودتان باشد بگویید که من می‌خواهم ببینم این فضا چرا باز نمی‌شود. توجه می‌کنید؟ عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌برم برای رسیدن به عقل کُل، تا زمانی که این را من به‌کار می‌برم، این ادامه دارد، من‌ذهنی ادامه دارد. چرا در من من‌ذهنی ادامه دارد و فضا باز نمی‌شود؟ یک عده‌ای فضا باز می‌شود، ولی ادامه نمی‌دهند. توجه می‌کنید؟

الآن خواهیم دید ما در من‌ذهنی، این‌ها را توضیح می‌دهم الآن جزئیاتش را هم می‌بینیم. البته انشا را شما باید بنویسید، من همه را نمی‌توانم بگویم به شما، باید شما روی خودتان تمرکز کنید ببینید نکات ریزی هست که در شما ممکن است وجود داشته باشد خبر هم ندارید، آن‌ها باعث می‌شوند که این فضا بسته بشود، شما منقبض بشوید.

اثر قرین مثلاً، همه می‌گویند ما پهلوان هستیم، مهم نیست که قرین ما چه کسی باشد. نه، قرین روی شما از طریق ارتعاش اثر می‌گذارد. نه‌تنها از طریق ارتعاش، عملاً هم اثر می‌گذارد، قرین ما ممکن است همسر ما باشد، اشتباه می‌کند می‌گوید که تو بیا با من همکاری کن بگو من اشتباه نکردم، من را حمایت کنید، ساپورت (پشتیبانی کردن :Support) کن، من اشتباه نکردم، درست کار کردم، مردم باعث شدند. درست است؟ شما هم می‌گویید باشد. یا روش‌های او را به‌کار می‌برید کلی ضرر می‌کنید. در عمل اتفاق می‌افتد، فشار می‌آورند به ما بیایید این کارها را بکنید، درحالی‌که آن کارها هیچ‌کدام به صرف ما نیست.

اثر قرین خیلی مهم است. ممکن است شما بگویید مهم نیست، خب همین کافی است، عدم تمرکز روی خود کافی است، همیشه روی دیگران. پس بنابراین در این‌جا به دوتا چیز به‌اصطلاح ما توجه می‌کنیم، یکی قضاوت من، یکی قضاوت خدا. اگر شما قضاوت می‌کنید، این هم یک اشکال است.

شما همیشه قضاوت می‌کنید؟ این این‌طوری است، آن آن‌طوری است، مسئله‌ای نیست من دارم می‌گویم این‌طوری است، آن‌طوری است دیگر. نه، هر قضاوتی خسارت دارد به خودتان، شما که قضاوت می‌کنید الآن یعنی خداوند نمی‌کند. هر دو یک چیز است، قضا یعنی قضاوت. یا شما خاموش می‌شوید «اَنْصِتوا» خداوند قضاوت می‌کند،

راه را به شما نشان می‌دهد، فضا باز می‌شود. اگر مرتب شما عادت دارید به‌صورت من‌ذهنی قضاوت کنید یعنی بسته‌اید راه را، بعداً می‌گویید من مولانا می‌خوانم، من باید پیشرفت کنم. توجه می‌کنید؟

یک اشتباه مهم این است که مردم می‌خواهند حال من‌ذهنی‌شان را درست کنند، کاری به تبدیل ندارند، دائماً دنبال یک اتفاقاتی هستند که خوشایند باشد. بله اشکالی ندارد ها، اتفاقات خوشایند خیلی خوب است، ولی به‌شرط این‌که زندگی برای شما ترتیب بدهد، نه برای این‌که از آن استفاده کنید تا حال من‌ذهنی‌تان را خوب کنید.

مولانا هم می‌خوانم مسائلم را حل کنم. نه، برای حل مسائلتان نیست، برای این است که شما ایجاد مسئله نکنید، بفهمید چه‌جوری مسئله ایجاد می‌کنید. اولاً که کلاً ما می‌خواهیم تبدیل بشویم، اصلاً ما وارد این جهان شدیم یک من‌ذهنی درست کنیم، ضربه هم بخوریم، همه می‌خورند، هیچ‌کس نیست که زخم نخورده باشد در جهان، وگرنه می‌مرد نمی‌ماند.

پس ما این زخم را به‌اصطلاح خورده‌ایم همه‌مان. به‌اصطلاح از آثار این زخم باید بیرون بیاییم، شفا پیدا کند و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، این منظور ما است. منظور تبدیل است، منظور این نیست که بابا من دیگر مولانا گوش کردم مسائلم حل شد دیگر، رابطه‌مان با همسرمان خوب شد تمام شد. نه این نیست، اگر شما برای این کار گوش می‌کنید، موفق نمی‌شوید و موفق نمی‌شوید، نمی‌گویم موفق نمی‌شوید، موفق می‌شوید یک جایی متوقف می‌شوید. و در ضمن شما از خودتان سؤال کنید که چرا، به چه دلیل من متوقف می‌شوم؟

سبب‌سازی ذهنی شما می‌گوید بس است دیگر، دیگر می‌دانی، همه‌چیز را می‌دانی، هرچه که مولانا می‌گوید شما می‌دانید دیگر. یک اشکال مهم ما فکر می‌کنیم دانستن کافی است. دانستن اصلاً کافی نیست، دانستن باید تبدیل به عمل بشود، تازه عمل هم کافی نیست، باید تبدیل بشوید شما. بعضی موقع‌ها می‌دانیم و عمل می‌کنیم نتایج خوبی می‌بینیم، ولی پس از یک مدتی می‌بینیم آن هم کافی نیست، عمل می‌کنیم ولی مزه ندارد، آن که باید باشد نیست.

توجه می‌کنید؟ این‌ها همه به‌اصطلاح آثار من‌ذهنی هست، پس بنابراین شما باید پیدا کنید که این زخمی که از خداوند خورده‌ایم ما، آثارش در من چه هست؟ در هر کسی هم به‌خصوص است، البته بعضی چیزها هست که خیلی‌ها به آن مبتلا هستند، مثلاً رفتن به گذشته خیلی عادی است، تمرکز روی دیگران خیلی عادی است، قضاوت کردن خیلی عادی است، مقاومت کردن خیلی عادی است، همانیدن با چیزهای آفِل عادی است، پندار کمال درست کردن برای مردم عادی است.

همه شما نگاه می‌کنید از خودشان تعریف می‌کنند، من این کار را کردم، آن کار را کردم، من بلدم، من می‌خواهم دیده بشوم، شما من را ببینید. این‌ها چیزهای عادی است که ما اصلاً ایراد هم نمی‌گیریم، می‌گوییم خب همه‌مان این‌طوری هستیم دیگر. نه این‌ها همه ایراد دارد. برای چه ایراد دارد؟ عوارض این زخم است.

من سؤالم این است شما پیدا کنید عوارض و آثار این زخم در شما چیست که مانده و نمی‌گذارد شما پیشرفت بکنید؟ وگرنه «رحمت اندر رحمت» است، خداوند می‌خواهد این فضا را باز کند. همین الآن می‌خواهد فضا را باز کند، شما منقبض می‌شوید. شما باید بدانید چرا؟ چکار می‌کنم؟ این وظیفهٔ شما است که تمرکز روی خودتان باشد پیدا کنید. من نمی‌توانم برای شما پیدا کنم، هیچ‌کس دیگر هم نمی‌تواند پیدا کند، فقط خودتان می‌توانید پیدا کنید، اگر متعهد به این راه باشید، اگر متعهد به ادامهٔ کار باشید، به حال خوب من‌ذهنی بسنده نکنید.

خیلی خب، اجازه بدهید همین‌طوری بیت‌ها را می‌خوانیم و شما از توی این بیت‌ها یک نگاهی بکنید ببینید که کدام‌ها در مورد شما صادق است. همه را من نخواهم گفت، فقط یک تعدادش را می‌خوانیم، مهم‌ترین‌هایش را، ببینیم که، ولی بعضی از این مهم‌ترین‌ها در مورد خیلی‌ها صادق است، در مورد شما هم ممکن است صادق باشد. اگر دیدید صادق است، مثلاً اگر دیدید حواستان می‌رود روی یکی دیگر مرتب، پس حواستان روی خودتان نیست و این شرطی است که نمی‌شود زیر پا گذاشت، یعنی هر کسی دائماً باید حواسش به خودش باشد، حتی یک لحظه هم از روی خودش برندارد روی یکی دیگر بگذارد، مثلاً نصیحت کند، حبر و سنی کند، از این حرف‌ها.

دائماً ما چراغ خودمان را می‌خواهیم روشن کنیم، درست است؟ هر کسی مسئول است شمع خودش را روشن کند، روشن نگه دارد، همین کافی است. «تو یکی نه‌ای هزاری»، درست است؟ شمع خودت را بیفروز.

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین
زندگی را مرگ بیند، ای غَبین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غَبین: آدمِ سست‌رأی

ای خدا، بنْمای تو هر چیز را
آن‌چنان‌که هست در خُدعه‌سرا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُدعه‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

همین خُدعه‌سرا هم یعنی ما به‌اصطلاح درست نمی‌بینم، فریب می‌دهد این جهان از طریق همانیدگی‌ها. توجه کنید که دیدن برحسب همانیدگی‌ها یک عقلی به‌وجود می‌آورد، یک دیدی به‌وجود می‌آورد که این‌جا گفته عقل کاذب که عقل جزوی است، این عقل من‌ذهنیِ کاذب است، کاذب یعنی دروغین، برعکس می‌بیند و زندگی با فضای گشوده‌شده را مرگ می‌بیند.

ما هر لحظه می‌خواهیم بیاییم بالا دیده بشویم و عقل خودمان را بکار ببریم. این درست نیست، پس درنتیجه دعا می‌کند ای خدا، هر چیزی را آن‌طور که هست به ما نشان بده، در این جهان پر از فریب. پر از فریب یعنی من همیشه دچار این اشکال هستم که ممکن است از طریق همانیدگی‌ها ببینم.

پس ما فهمیدیم معکوس‌بین هستیم. درست است؟ یعنی ببخشید عوضی‌بین هستیم، برعکس‌بین هستیم. ما به خودمان لطمه می‌زنیم، با من‌ذهنی فکر می‌کنیم داریم سود می‌رسانیم. به من‌ذهنی‌تان و عقلش شک کنید. داریم می‌گوییم چقدر مهم است که ما به اسرار قضا که نمی‌دانیم چیست، با فضاگشایی پناه ببریم، نه به عقل من‌ذهنی‌مان.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراَندازش خداست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر فکر کنیم ما، «بپرّانیم تیر» یعنی فکر کنیم، همیشه خداوند فکر می‌کند. شما ممکن است بگویید که نه من با من‌ذهنی فکر می‌کنم. نه، همیشه زندگی از طریق شما تیر می‌اندازد منتها شما کمان هستید. با من‌ذهنی ما هِی کمان را تکان می‌دهیم و خم می‌کنیم و خرابش می‌کنیم تیر را. شما اگر با ذهن خاموش باشید، به‌وسیلهٔ من‌ذهنی حرف نزنید:

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتوا
تا زبانْ‌تان من شَوَم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

خداوند از طریق شما حرف می‌زند، اَسرار قضا را آن موقع می‌دانید. این را هم توجه کنید، اَسرار قضا را ما با سبب‌سازی ذهن نمی‌توانیم بدانیم. اَسرار قضا را موقعی می‌توانیم بدانیم که اَسرار قضا بشویم، فضا را باز کنیم، او از طریق ما بیان بشود.

پس در این لحظه یکی عقل من‌ذهنی می‌تواند بیان بشود، این خاموش، آن یکی بیان می‌شود. انتخاب با شماست.

ولی شما من‌ذهنی داشته باشید، سبب‌سازی کنید، دارید آن کسی که از طریق شما می‌خواهد فکر کند، خود زندگی، دارید کمان را هِی تکان می‌دهید، کج نگه می‌دارید، نمی‌گذارید درست فکر کند. پس «ما کمان و تیراندازش خداست»، همیشه این بیت صادق است، روی آن مراقبه کنید معنی‌اش را درست بفهمید این بیت را. این هم که آیه هست:

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ... .»
«... و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت... .»
(قرآن کریم، سورهٔ انفال (۸)، آیهٔ ۱۷)
«... و آنگاه که تیر می‌انداختی،» یعنی مولانا به این معنی گرفته این آیه را،

آنگاه تو ای انسان، حالا در مورد حضرت رسول گفته شده و این‌ها، آن را شما بگذارید کنار، مولانا به این معنی می‌گیرد، موقعی که تیر می‌اندازی، تو نمی‌اندازی، خداوند تیر می‌اندازد. معنی این، این است که

«مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» که مرتب مولانا تکرار می‌کند و به‌وسیلهٔ همین آیه و به همین بیت خیلی چیزها را حل می‌کند این مشکلات را هم. برای همین عرض می‌کنم که همین‌طوری از آن نگذرید، سعی کنید که معنی‌اش را بفهمید.

تیتر

«فضاگشایی با کنترلِ فکرها صورت نمی‌گیرد.»

توجه کنید بعضی چیزها را من عرض می‌کنم خدمت شما: «فضاگشایی با کنترلِ فکرها صورت نمی‌گیرد.» یک اشکالی که اغلب مردم دارند این است که فکر می‌کنند فکرها را باید کنترل کنند یک جوری این فضا را باز کنند. این امکان ندارد، برای این‌که کنترل کننده همیشه من‌ذهنی است، خداوند کنترل نمی‌کند.

عرض کردم خدمتتان، خداوند فقط یک کلمه بلد است آن هم «بله» است، که به ما هم یاد داده، ما یادمان رفته. شما می‌گویید من می‌خواهم من‌ذهنی داشته باشم، خداوند می‌گوید بفرمایید. من می‌خواهم عقلِ من‌ذهنی‌ام بهتر از عقلِ تو باشد ای خداوند، می‌گوید باشد بفرمایید، ولی خسارتش را هم بدهید.

توجه می‌کنید؟ هیچ موقع نمی‌گوید «نه». درست مثل این‌که می‌گویید من می‌خواهم این راه را بروم، خب برو. نه می‌خواهم این راه را بروم، برو. «نه» بلد نیست. ما می‌گوییم بابا «نه» بلد باش، نگذار من بروم، مگر تو نمی‌دانی؟

می‌گوید نه، من می‌خواهم تو خرد مرا داشته باشی، تو عقلِ من را داری، آن را بکار بینداز. پس فضاگشایی با کنترل فکرها صورت نمی‌گیرد.

دوم، اشتباهی که مردم می‌کنند و شما هم ممکن است بکنید، خوب دقت کنید، مردم می‌خواهند حالِ من‌ذهنی‌شان را خوب کنند:

عاشقِ حالی، نه عاشق بر مَنی
بر امیدِ حال بر من می‌تَنی
(مولوی، مثنَوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

شما از خودتان بپرسید من می‌خواهم حال من‌ذهنی خودم را خوب کنم یا این‌ها را می‌خوانم برای تبدیل؟ توجه می‌کنید؟ این بیت می‌گوید از زبان زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید، می‌گوید تو عاشق حالِ من‌ذهنی خودت هستی نه عاشق بر من، وگرنه فضا را باز می‌کردی به من تبدیل می‌شدی. به امید این‌که حالِ من‌ذهنی‌ات خوب بشود هِی عبادت می‌کنی، خدا خدا می‌کنی، نمی‌دانم به یاد من می‌افتی، از من می‌خواهی حالِ من‌ذهنی‌ات را خوب کنم. حالِ من‌ذهنی هم هیچ موقع خوب نمی‌شود.

پس دومین، می‌بینید که شما بگویید من دنبال خوب کردن حال من‌ذهنی خودم هستم که مولانا می‌خوانم یا دنبال تبدیل هستم؟ این‌که شما می‌خواهید مسائلتان را حل کنید با مولانا و تبدیل نشوید، من‌ذهنی را نگه دارید، شما عاشق حال هستید. بگویید من عاشق حال من‌ذهنی خودم هستم یا این بیت‌ها را می‌خوانم که تبدیل بشوم؟ بپرسید جواب بدهید. ممکن است همین اِشکال شما باشد.

تا حال من‌ذهنی‌تان خوب می‌شود می‌گویید تمام شد، تبدیل شدم. نه، حالِ من‌ذهنی ثابت نمی‌ماند، فوراً خراب می‌شود.

این سه بیت خیلی مهم است، بعضی‌ها فکر می‌کنند که فضاگشایی و متصل شدن به خداوند همیشه باید خوش‌آیند باشد، درد کشیدن و درد هشیارانه کشیدن معنی ندارد. خوب دقت کنید می‌گوید نه.

شما وقتی این دردها را تخلیه می‌کنید، خب زخم خوردیم دیگر، زخم خوردیم درد داریم، نه درد جسمی، دردهای ذهنی، دردهای روان‌شناختی که مثلاً ما رنجیدیم، ما خشمگین هستیم، ما کینه داریم، ما حسود هستیم، ما نگران آینده هستیم، ما خَبطِ گذشته را داریم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها درد هستند. درست است؟

حس نقص می‌کنیم، حسِ بی‌کفایتی می‌کنیم، این‌ها درد هستند، و این‌ها وقتی تخلیه می‌شوند، ببخشید درست مثل این‌که آدم فضولاتی در شکمش دارد می‌خواهد تخلیه کند، خب این فشار می‌افتد، وقتی تخلیه شد راحت می‌شود. پس این دردها هم وقتی تخلیه می‌شوند، موقع تخلیه شما درد می‌کشید. نباید فکر کنید که همیشه باید آرامش باشد.

این مولانا کار می‌کند، منتها وقتی شما به درد می‌افتید می‌گویید رها کن بابا، ول کن این را اصلاً، من که نمی‌خواستم درد بکشم، اگر می‌خواستم درد بکشم دیگر مولانا نمی‌خواندم که.

برای همین دارد می‌گوید:

من عجب دارم ز جویای صفا
کاو رَمَد در وقتِ صیقل از جَفا
(مولوی، مثنوی، دفترِ سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: از مصدرِ رَمیدن: فرار کند، دور شود.

عشق چون دَعوی، جَفا دیدن گُواه
چون گُواهت نیست، شد دَعوی تَباه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹)

دَعوی: ادعا کردن

چون گواهت خواهد این قاضی، مَرَنج
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰)

ما جویای نابی هستیم، می‌خواهیم هشیاری ناب و خالص حضور داشته باشیم، یعنی هشیاری جسمی را پایان بدهیم. «من عجب دارم ز جویایِ صفا» که موقع صیقل، موقع دفعِ این دردها از جفا فرار می‌کند، از درد هشیارانه فرار می‌کند. پس عشق یک ادعاست «عشق چون دَعوی»، جفا هم گواهش است، یعنی شاهدش است، می‌بینید که.

رَمَد: فرار کند. دَعوی: ادعا کردن. پس شما می‌گویید من عاشق هستم، وقتی هم که عشق می‌گوییم، نه عشقْ عاشق شدن به دختر همسایه یا پسر همسایه، عشق یعنی یکی شدن با خداوند، وحدت مجدد. اگر شما می‌گویید من دنبال وحدت می‌گردم، دراین‌صورت جفا دیدن شاهد تو است. یعنی درد، این درد دارد، پس نگو که مولانا

می‌خوانم همیشه شاد بشوم، حالِ من‌ذهنی‌ام باید خوب باشد. نه، موقع تخلیهٔ این درد و درد زیاد داریم ما. عرض می‌کنم وقتی می‌گوید زخم خوردیم، ما زخم خوردیم، مقدار زیادی درد داریم، این باید دفع بشود، بریزد بیرون. درست است؟

جفا دیدن شاهد این کار است، درد کشیدن. اگر شما هشیارانه دارید ناخالصی‌ها را دفع می‌کنید و دردتان می‌آید، دارید پیشرفت می‌کنید. نگویید من دیگر متوقف کنم این‌که به درد افتادم دیگر.

می‌گوید وقتی درد نیست، جفا نیست، ادعای تو تباه است، این قاضی یعنی خداوند، این قاضی از تو گواه می‌خواهد، می‌گوید این‌ها از تو دفع خواهد شد مرنج. خداوند، قاضی از شما شاهد می‌خواهد، شاهدِ تو دردت است. تو مرنج، یعنی چه؟ «بوسه ده مار را تا یابی تو گنج»، پس هر کدام از ما گنج هستیم، ولی یک ماری، همین درد، روی آن نشسته، تا می‌خواهیم به او نزدیک بشویم دردناک می‌شود و فرار می‌کنیم.

درد را بپذیر «بوسه ده مار را»، توجه کنید سر هر گنجی یک مار نشسته و این هم درواقع نماد این هست که سرِ گنج هر کسی که همین گنج حضور است، زنده شدن به بی‌نهایت خدا است، همین دردهای من‌ذهنی‌اش است، نشسته، تا این‌ها باید دفع بشود، این دردها، تا من به آن گنج برسم.

پس شما به این دردها بوسه ده. وقتی مولانا را می‌خوانی درد می‌کشی، آگاه می‌شوی که اشتباه کردی، نگو بابا این مولانا که اشتباهات آدم را به یاد آدم می‌آورد، ببین می‌گوید باید شما مسئول بشوی. من مردم را ملامت می‌کردم، گردنشان می‌انداختم، راحت هم بودم. می‌گوید زیر بار برو، این که دردم بیشتر می‌شود که! نه، درست داری می‌روی.

پس سوم، ممکن است این فرایند دردناک بشود، ولی پس از هر دردی یک آرامشی می‌آید، وقتی آن دفع شد درد. درست است؟

تیتر

«فضاگشایی هدف نمی‌تواند باشد.»

عرض کردم فضاگشایی نمی‌تواند هدف باشد، هدف‌ها همیشه چیزهای ذهنی هستند. توجه کنید ببینید فضاگشایی را شما هدف کردید به‌صورت ذهن و به‌صورت سبب‌سازی و فعالیت‌های ذهنی، به طرفش می‌روید؟ اشتباهی است که خیلی‌ها می‌کنند. «فضاگشایی هدف نمی‌تواند باشد.» یادتان باشد.

تیتر

«فضاگشایی به‌دست‌آوردنی نیست.»

مثل پول نیست که بروی کار کنی به‌دست بیاوری. فضاگشایی با دانستن و عمل کردنِ چیزهایی که در این‌جا می‌گوییم خودش باز می‌شود، اگر یواش‌یواش مقاومت شما کم بشود.

یکی از تعاریف مقاومت این است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شما از آن چیزی نمی‌خواهید، از آن چیزی نمی‌خواهید، آن را می‌پذیرید، از آن زندگی نمی‌خواهید، از کنارش می‌توانید رد بشوید، فضا را باز می‌کنید، این لحظه آن چیز همان‌طور هست که هست. توجه می‌کنید؟

این لحظه یکی خداوند است، شما هستید، فضای بی‌کران است، یکی هم اتفاق این لحظه است. اتفاق این لحظه را قضا می‌آورد پیش، شما می‌گویید این اسرارِ قضا است، من می‌پذیرم، حتی استدلال هم نمی‌کنید که این به نفع من است، اگر استدلال کنید می‌روید به ذهن.

بدون قید و شرط یعنی چه؟ یعنی استدلال نمی‌کنید. خیلی‌ها استدلال می‌کنند می‌پذیرند، خب معلوم است اگر بپذیرم به نفعم هست دیگر! شما باز هم رفته‌اید توی ذهن. این قضیه خیلی ظریف است. شما باید از ذهن خارج بشوید. کوچک‌ترین فعالیت ذهنی و سبب‌سازی، شما را می‌برد به ذهن، فضا باز نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

فضاگشایی چیزی نیست که به‌دست بیاورید، حواستان باشد. ما چیزها را با فعالیت ذهنی، هدف قرار دادن در این جهان چیزهای مادی را به‌دست می‌آوریم، آن جای خودش را دارد. من نمی‌گویم شما هدف قرار ندهید و برنامه‌ریزی نکنید، حتماً باید این کار را بکنید در جهان مادی، ولی شما می‌خواهید که برای رسیدن به آن‌ها همیشه این زمینهٔ فضای گشوده‌شده، اَسرار قضا و عقل کل به شما کمک کند نَه عقل جزویِ من‌ذهنی. برای به‌دست آوردن پول هم از عقل جزوی استفاده نکنید، از عقل کل استفاده کنید و عقل کل همیشه در اختیار شما است.

تیتر

«تمرکز روی خود»

عرض کردم یک موردی است که شما باید همیشه حواستان باشد که الآن حواس من به خودم است یا به دیگران است؟ و این هم شاید مفید باشد بگویید که دیگران بله ممکن است اِشکال داشته باشند، اِشکالاتشان را من به‌وجود نیاوردم که من بروم درست کنم، من مسئول درست کردن اِشکالات مردم نیستم، ولی مسئول درست کردن اِشکالات خودم هستم، من باید چراغ خودم را روشن کنم، «تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغِ خود برافروز».

هر کسی باید چراغ خودش را برافروزد و این چراغ وقتی به حضور افروخته شد خیلی عجیب است، یک‌دفعه چراغ حضور شما افروخته بشود، یک‌دفعه می‌بینید که از پهلوی آدم‌ها که رد می‌شوید یا با آن‌ها صحبت می‌کنید چراغ آن‌ها هم یواش‌یواش روشن می‌شود، چراغ حضورشان، عقل کل در آن‌ها هم کار می‌کند. توجه می‌کنید؟

پس وظیفهٔ ما روشن کردن چراغ خودمان و روشن نگه داشتن چراغ حضور. برای این کار همیشه تمرکزمان روی خودمان باید باشد. اگر دیدید تمرکزتان فرار می‌کند روی این و آن و عادت کرده‌اید که روی مردم قضاوت کنید، نکنید! شما می‌توانید آگاه باشید از این موضوع، وقتی قضاوت می‌کنید می‌گویید این این‌طوری است، می‌توانید مُچ خودتان را بگیرید بگویید نه، من کاری ندارم با مردم، برگردانید روی خودتان، چراغ را، نورافکن را روی خودتان. هر کسی هم گفت من را نصیحت کنید، بگو من نمی‌دانم، بلد نیستم.

این سه بیت را همیشه می‌خوانیم:

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مردهٔ خود را رها کرده‌ست او
مردهٔ بیگانه را جویَد رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری
مدّتی بنْشین و بر خود می‌گِری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

هیچ‌کس را ما حَبْر و سَنی نمی‌کنیم، عقل به او یاد نمی‌دهیم. ما مردهٔ من‌ذهنی خودمان را رها نمی‌کنیم برویم مرده‌های دیگران را درست کنیم. و به چشممان هم می‌گوییم به حال خودت گریه کن، به حال دیگران گریه نکن، بعد از این. توجه می‌کنید؟ این می‌شود تمرکز روی خود. این سه بیت را همیشه بخوانید.

تیتر

«رفتن به گذشته»

رفتن به گذشته خیلی‌خیلی مهم است که اگر به گذشته می‌روید، به خودتان یادآوری کنید. به‌محض این‌که دیدید دوباره رفتید به گذشته بیایید به این لحظه، این انتخاب را بکنید. درست است؟

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز نآید رفته، یاد آن هَباست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبا: مخفّف هَباء به‌معنیِ گرد و غبارِ پراکنده، در این‌جا به‌معنیِ بیهوده است.

این بیت را حفظ کنید، مرتب برای خودتان بخوانید که حسرت آوردن به گذشته خطاست. «گذشته» الآن یک فضای موهومی است و آن که من به‌دست آورده بودم، از دست دادم یا به‌دست نیاوردم، فلان جا را می‌خواستم بخرم نخریدم، نمی‌دانم این را خریدم الآن این‌قدر ضرر کردم، این‌ها دیگر گذشته‌است، الآن باید یاد بگیری.

واقعاً این لحظه برای یاد گرفتن است، فقط می‌توانید یاد بگیرید از گذشته. این‌که برگردید بروید آن‌جا، هِی آن‌جا گیر کنید، یا چرا مثلاً آن موقع سی سال پیش پدرم این را نخریده، من الآن باید نامهربانی کنم یا همسرم این حرف را زده، خیلی‌ها گیر کرده‌اند برای این‌که یک چیزی به ناموسشان برخورده در گذشته.

همسرم به من این حرف را زده، همسرم این کار را کرده مثلاً به ناموس من برخورده من را کوچک کرده، من نمی‌توانم فراموش کنم، بدبخت شدم. توجه کنید تمام آن نکات را حل کنید برود، اشتباه است، فنّ من‌ذهنی است، من‌ذهنی شما را زمین می‌زند، نمی‌گذارد فضا باز بشود.

اگر شما به گذشته بروید به‌خاطر این‌که همسرتان، بچهٔ‌تان، پدر و مادرتان به شما ظلم کرده‌اند یا یک کار بدی کرده‌اند به شما برخورده، شما را کوچک کرده‌اند، شما موفق نمی‌شوید به خداوند زنده بشوید. بله؟ این چند بیت را هم می‌خوانم برایتان، مهم است.

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز لااُقْسِم بخوان تا فی کَبَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۰۹)

کَبَد: رنج و سختی

که البته این‌ها دوتا آیه هست، ببینم این‌جا هست؟ بله.

«لَا أُقْسِمُ بِهٰذَا الْبَلَدِ.»

«قسم به این شهر.»

(قرآن کریم، سورهٔ بلد (۹۰)، آیهٔ ۱)

منظور از «این شهر» فضای گشوده‌شده است. درست است؟ از سورهٔ بلد. بعد:

«لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ.»

«که آدمی را در رنج و محنت بیافریده‌ایم.»

(قرآن کریم، سورهٔ بلد (۹۰)، آیهٔ ۴)

یعنی آدمی را ما در فضای ذهن، در حال همانیدگی‌ها آفریده‌ایم. به‌عبارت دیگر دارد می‌گوید که انسان چشمش را باز می‌کند خودش را در این رنج‌ها و دردهای من‌ذهنی می‌بیند. پس بیت معنی شد. می‌گوید که، درست است؟

«نادان» یعنی من‌ذهنی. نادان که به گذشته می‌رود و حسرت گذشته را می‌خورد، عاشق درد است تا اَبد! شما از خودتان سؤال کنید من عاشق درد هستم؟ اگر می‌گویید نه، پس چرا حواستان به یکی دیگر است؟ چرا قضاوت می‌کنید؟ چرا می‌روید به گذشته؟ می‌گوید پا شو این آیه‌ها را بخوان، «لااُقْسِم» را بخوان تا آن «فی کَبَد». یعنی آن وسط هم یک سری چیزها هست آن‌ها را هم بخوانید، ولی مهم حالا این دوتا است، که می‌گوید، زندگی به شما می‌گوید که توجه‌ات را بده به این فضای گشوده‌شده که شهر است، نه به دِهِ ذهن. و شما چشم‌هایت را باز کردی، در رنج و بلا خودت را یافتی.

یعنی هر کسی در ده دوازده‌سالگی افتاده به رنج و بلای من‌ذهنی که در این غزل می‌گوید «زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!» همهٔمان! و شاید در آینده پدر و مادرها که آشنا می‌شوند با این آموزش‌ها بچه‌هایشان را بیش از حد همانیده نمی‌کنند با چیزها، درد را ارزش نمی‌دانند.

دو چیز را شما رعایت کنید: از این جهان درد قرض نکنید، ارزش هم قرض نکنید. یک جایی بنویسید، آن بیت‌هایش را هم امروز احتمالاً می‌خوانیم، می‌گویید که من از این جهان ارزش نمی‌خواهم، نمی‌خواهم چیزی به

خودم اضافه کنم، به‌خاطر این ارزشم برود بالا. و خداوند به من وقتی می‌آمدم درد نداده و خداوند از جنس درد نیست.

یعنی ذات ما درد را اصلاً نمی‌خواهد و نمی‌شناسد، ذات ما شادی است. و ما درد را با رفتن به سوها از این جهان قرض می‌کنیم، در غزل شمارهٔ ۴۰۰ خواندیم، امروز هم احتمالاً تکرار می‌کنیم اگر وقت بشود، که می‌گوید:

هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو
جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

یعنی هر طرف، هر سویی می‌روی تو، یک رنجی دگرگون را ما قرض می‌کنیم با رفتن به سوی فکرها. پس شما از خودتان بپرسید آیا من نادان هستم؟ من‌ذهنی دارم؟ با سبب‌سازی کار می‌کنم؟ اَسرار قضا را انکار می‌کنم؟ این لحظه عقل زندگی را، خداوند را می‌گذارم عقل من‌ذهنی خودم را انتخاب می‌کنم؟ پس عاشق رنج هستم، نادان هستم، من بروم این «لااُقْسِم» را بخوانم که می‌گوید توجه کن، «قسم به این شهر بازشده»، فضای یکتایی، و من در دردهای من‌ذهنی خودم را یافتم وقتی چشمم را باز کردم. من باید با عقل و شعور خداوند که به‌کار می‌اندازم، این من را راهنمایی کند از این من‌ذهنی و عقل آن و دردهای آن بگذرم بروم به جایی که دردی وجود ندارد، فضای گشوده‌شده. پس فهمیدیم. «قسم به این شهر» یعنی شهر، فضای گشوده‌شده که آدمی در رنج و محنت من‌ذهنی چشمانش را باز کرده، به‌اصطلاح خودش را پیدا کرده، از این‌جا باید رها بشود.

از کَبَد فارغ بُدم با روی تو
وز زَبَد صافی بُدم در جوی تو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۰)

کَبَد: رنج و سختی
زَبَد: کفی که روی مایع ایستد.

دارد می‌گوید، خیلی مهم است این. «کَبَد» یعنی رنج و سختی. «زَبَد» یعنی کف، کف. دردهای ما و همانیدگی‌ها کف هستند.

می‌گوید وقتی روی تو را می‌دیدم، ما داریم به خداوند می‌گوییم، به قضا می‌گوییم، «از کَبَد فارغ بُدم»، خالی بودم، وقتی روی تو را می‌دیدم. و از کف صافی بودم «در جوی تو». ولی خب جوی تو و روی تو را الآن من ندارم. پس باید بگذارید جوی او رد بشود با فضاگشایی و به‌تدریج روی او را ببینید نه روی ذهن را. درست است؟

این دریغاها خیالِ دیدن است
وز وجودِ نقدِ خود بُبْریدن است

(مولوی، مَثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۱)

این افسوس خوردن‌ها، وای آن روی رفت، من الآن چکار کنم، همه‌اش در سبب‌سازی هستم، این حسرت‌ها درواقع خیالِ دیدنِ معشوق است، خداوند است. و از «وجودِ نقد» که در این‌جا من به زندگی زنده بشوم، اَلَست خودم را اقرار کنم و روی خودم قائم بشوم و از وجودِ نقد خودم است، «بُبْریدن» است.

شما اگر از عقل من‌ذهنی استفاده کنید، یکی از اقلام فریبنده‌اش دریغ است، حسرت است، حسرت به گذشته. به گذشته نروید، افسوس نخورید، یاد بگیرید. بله؟ یاد بگیرید، فراموش کنید، بیندازید. اگر به شما توهین شده، زخمی شُدید، توجه کنید اصلاً شُمارَش خیلی زیاد است، یک همسری یک کاری می‌کند به آن یکی برمی‌خورد، نمی‌تواند فراموش کند، بعضی موقع‌ها اسمش را می‌گذارند خیانت. من مسئول خودم هستم، همسرم به من خیانت کرده، برود بکند. من چراغ خودم را باید روشن نگه دارم، چرا به من بربخورد؟ من مسئول، اگر خودم یک کاری کردم به من برمی‌خورد.

«این دریغاها خیالِ دیدن است». شما به خیالِ دیدن با ذهن، تجسم خداوند بسنده نکنید، حسرت نخورید که قبلاً این‌طوری بودیم، قبل از ورود به این جهان با خداوند یکی بودیم. هر چیزی که در گذشته شما حسرت می‌خورید، شما را دارد از وجود نقدتان و این لحظه‌تان می‌بُرد. این‌ها بیت‌های مهمی هستند اگر شما تکرار کنید واقعاً.

او فضولی بوده است از اِنقباض
کرد بر مُختارِ مطلق، اِعتراض

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و قبض

این بیت هم مهم است. شما ببینید شما آن زیاده‌گو، فَضول بخوانید می‌شود زیاده‌گو، فُضول یعنی دخالت در کار خداوند، زندگی، در «اسرارِ قَضا». هر کسی با من‌ذهنی سبب‌سازی می‌کند فُضول است و این فُضول بودن را از انقباض، اگر منبسط می‌شد، بی‌نهایت می‌شد، اگر فضا را باز کند از جنس خداوند بشود، فُضول نمی‌شود.

و «کرد بر مُختارِ مطلق، اِعتراض» یعنی سبب‌سازی ذهنی شما به خداوند که مُختار، اختیارکنندهٔ مطلق است، توجه کنید مُختار یعنی او انتخاب می‌کند، بگذارید فضا باز بشود، مقاومت نکنید، نگویید من عاقلم، شکسته بشوید، فضا خودش باز می‌شود.

این چیزهایی که گفتیم الآن، این‌ها ممکن است که یکی از این‌ها در شما باشد. شما به مُختارِ مطلق اعتراض می‌کنید؟ توجه کنید وقتی عقل من‌ذهنی‌تان به‌کار می‌افتد، شما دارید به مُختارِ مطلق اعتراض می‌کنید. این به‌خاطر این است که شما منقبض شُدید. این انقباض است که ذهن را به‌وجود می‌آورد، من‌ذهنی را به‌وجود می‌آورد. و در آن بیت خوانده‌ایم که حُکم حق این است که شما همیشه منبسط بشوید. درست است؟

حُکم حق گُسترد بهر ما بِساط
که بگویید از طریقِ اِنبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

حکم خداوند این است که شما فقط می‌توانید منبسط بشوید، فقط می‌توانید در این لحظه هر چیزی که اتفاق می‌افتد، ذهن نشان می‌دهد، این را بهانه قرار بدهید او را ببینید.

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

به هیچی نگاه نمی‌کنم، هیچی برای من مهم نیست مگر روی تو، اگر هم نگاه کنم آن را بهانه قرار می‌دهم که در اطراف آن فضا باز کنم تو را ببینم. پس هر چالشی را که ذهن به ما ارائه می‌کند، برای فضاگشایی است که او را ببینیم. توجه می‌کنید؟

حَیْثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُم
نَحْوَهُ هٰذَا الَّذی لَمْ یَنْهَکُم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سویِ آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن بازنداشته‌است.»

در هرجا، در هر موقعیتی هستم باید رو به او کنم. فقط از این کار من، فقط به این کار اختیار دارم، از هر کار دیگر ممنوع شدم. در هر وضعیتی باید رو به او بکنم.

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها برآرَد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

پس خداوند، طالب این حضور ما است که برگردد با او یکی بشود و غالب است همیشه و شما با فکرهای من‌ذهنی نمی‌توانید غالب بشوید. و اگر شما هی به‌صورت «هستی»، وجود داشتن می‌آیید بالا، می‌خواهید دیده بشوید، دمار از روزگار شما درخواهد آورد، واضح است دیگر.

کردگار طالب و غالب است. هم طالب اصل شما است، اَلَست شما است، نه من‌ذهنی شما. ما هر لحظه من‌ذهنی‌مان و سبب‌سازی‌مان را به خداوند ارائه می‌کنیم، این قبول نیست.

تیتر

«ناامیدی»

اما توجه کنید «ناامیدی» یکی از مواردی است که اغلبِ ما را فلج می‌کند، نمی‌گذارد جلو برویم و ما ناامید می‌شویم، چرا؟ اصلاً خود غزل همه‌اش را بخوانید، خواهید دید که ما متوجه نمی‌شویم که باید عقل من‌ذهنی‌مان را به‌کار نبریم. عقل من‌ذهنی‌مان را به‌کار می‌بریم، زخم می‌بینیم و موفق نمی‌شویم. وقتی موفق نمی‌شویم، همین اشتباهاتی که گفتیم امروز ها! به‌علاوهٔ اشتباهات دیگر را با من‌ذهنی، با سبب‌سازی می‌کنیم، موفق نمی‌شویم. موفق در چه نمی‌شویم؟ فضا باز نمی‌شود.

شما وصل نمی‌شوید، به عشق نمی‌رسید، می‌گویید نشد دیگر. درست است؟ نشد دیگر، به دلیل این‌که با من‌ذهنی عمل کردی نشد دیگر. درست است؟ واضح است دیگر این، نه؟ خودتان فکر کنید، ما مولانا می‌خوانیم، با من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، با من‌ذهنی‌مان می‌فهمیم، با سبب‌سازی فکر می‌کنیم، با سبب‌سازی عمل می‌کنیم، این‌که می‌گوید «ما کمان و تیراَندازش خداست» گوش نمی‌دهیم، شکسته نمی‌شویم، عقل خودمان را عقل می‌دانیم، درنتیجه فکر و عمل می‌کنیم، فکر می‌کنیم مولانا را فهمیدیم، گاهی اوقات هم می‌فهمیم و می‌دانیم ولی عمل نمی‌کنیم. درست است؟

گفتیم دانستن، نمی‌گویم فایده ندارد، واقعاً آن‌طور که شما ممکن است فکر کنید فایده ندارد. بعضی‌ها به دانستن بسنده می‌کنند، می‌دانم. دانستن فایده ندارد اگر شما عمل نمی‌کنید. اگر عمل می‌کنید، عمل بکنید خواهید دید که سبب‌سازی کار نمی‌کند، بعد آن موقع شکسته می‌شوید می‌گویید عاجزم نمی‌توانم، بلد نیستم. این خیلی مهم است شما به‌عنوان من‌ذهنی بگویید بلد نیستم، فضا باز می‌شود. شکسته شو یعنی این دیگر. عموم مردم می‌آیند بالا، می‌دانم، گردن‌کشی می‌کنند، حرون هستند یعنی سرکش هستند. الآن خواندیم گفت «تا ز هستی‌ها برآرَد او دمار»، همین‌جا بود دیگر. «طالب است و غالب است آن کردگار» تا کسی که به‌صورت هستی می‌آید بالا، من من می‌زند، من بلدم، او را سرنگون کند.

پس «ناامیدی» هم یکی از آن‌ها است. شعرهایی است که همین الآن برایتان خواهم خواند. توجه کنید هیچ‌کس نیست که ناامید نشود، دلیلش این است که با من‌ذهنی عمل می‌کنند، با من‌ذهنی نمی‌توانیم مولانا را بفهمیم. شکسته نمی‌شوند، «می‌دانم» آن‌جا است. این مولانا از تمام جوانب کار می‌کند روی شما اگر واقعاً ادامه بدهید، همه را بخوانید. مثلاً بعضی‌ها یک قسمتی از برنامه را گوش می‌کنند، ده دقیقه، یک ربع گوش می‌کنند، می‌گویند فهمیدیم. همه را گوش نمی‌کنند یا یک بار گوش می‌کنند، ده درصدش را می‌فهمند.

در ضمن این را هم بگویم این ابیات بسیار مفید است و هم مفید هستند هم کارایی بالایی دارند، به شرط این‌که شما زیاد بخوانید و از این سد ادبیاتش بگذرید. خیلی‌هایشان ادبی هستند، به زبان معمولی نیستند، ولی شما صد بار یک بیتی را تکرار می‌کنید می‌بینید که یواش‌یواش دارید می‌فهمید. یعنی خودتان خواهید دید اگر تکرار کنید، به حرف من می‌رسید، می‌گویید ها شهبازی این را می‌گفت ها! من الآن می‌فهمم این چه می‌گوید، این آینه‌ای است که الآن من را به خودم نشان می‌دهد این بیت، یک قسمتی از وجودم را نشان می‌دهد، اشتباهم را نشان می‌دهد.

پایان بخش اول

عرض کردم ناامیدی یکی از مواردی است که به بیشترِ ما که می‌خواهیم از مولانا یاد بگیریم و راهمان را پیدا کنیم، روی می‌آورد. و به‌دلیل این‌که ما شعرها را می‌خوانیم فضا را باز می‌کنیم، دوباره فضا را می‌بندیم، با من‌ذهنی کار می‌کنیم، این طول می‌کشد. این بیت را بخوانید برای خودتان چندین بار:

ور کشد آن دیر، هان زنهار تو
وِردِ خود کن دَم به دَم لاتَقْنَطُوا
(مولَوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۱۵)

لا تَقْنَطُوا: ناامید و مأیوس نشوید.

راجع‌به این «لاتَقْنَطُوا» ما خیلی صحبت کردیم و خواندیم و آیه‌اش هم نشان دادیم، الآن هم نشان می‌دهیم، خیلی مهم است که شما این را بدانید و ناامید نشوید، این دیر خواهد کشید. می‌گوید اگر دیر طول بکشد این پیشرفت شما و تبدیل شما، حواست باشد مبادا ناامید بشوی! لحظه‌به‌لحظه ورد خود بخوان بکن این «لاتَقْنَطُوا» را که می‌گوید ناامید نشوید. و دوست دارید آیه‌اش را بخوانید و مطالب دیگری هم در این هست که می‌گوید:

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا ۚ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ.»

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان.»

(قرآن کریم، سورهٔ زمر (۳۹)، آیهٔ ۵۳)

«بگو: ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید»، این دیگر برای شما واضح شده الآن، ما انسان‌ها در ضرر زدن به خودمان با من‌ذهنی دراثر فکر کردن و عمل کردن با همانیدگی‌ها و سبب‌سازی ضرر زده‌ایم و این ضرر بیش از حد بوده‌است. «از رحمت خدا مأیوس مشوید»، همین همین است «لاتَقْنَطُوا». «زیرا خدا همهٔ گناهان را می‌آمرزد» اگر شما بگذارید، اگر شما دَم‌به‌دَم بلند نشوید که می‌دانم و انکارِ «اسرارِ قَضا» نکنید، عقل خودتان را معیار قرار ندهید، خداوند همهٔ آثار این زخم را از شما شفا می‌دهد و برمی‌دارد، «اوست آمرزنده و مهربان.»

پس بنابراین او رحمت اندر رحمت است و می‌خواهد ما را آزاد کند و ما باید بدانیم که چکار می‌کنیم که نمی‌گذاریم خداوند ما را آزاد کند. موضوع انشا این است که من چکار می‌کنم که خداوند که رحمت اندر رحمت است و در غزل هم که می‌گوید در از «عنایت‌هایِ بسیارِ قَضا»، غزل می‌گوید عنایت‌هایِ بسیارِ قَضا. پس لحظه‌به‌لحظه توجه دارد به شما، مهربان است، رحمت می‌خواهد بکند، لطف کند، کمک کند، پس چه شده که شما دائماً غم می‌کِشید؟ پس شما خودتان می‌کنید. حالا پیدا کنید چگونه.

چگونه من جلوی اصلاح خداوند و کمک خداوند را گرفته‌ام؟ درست است؟ و ناامید نشوید. تقریباً می‌توانم بگویم، حالا نگوییم همه، اکثریت ناامید خواهند شد. آن‌هایی که اول شروع می‌کنند با من‌ذهنی کار کردن، همهٔ این‌ها حرف‌ها را که می‌زنیم می‌شنوند می‌روند می‌کنند کنترل فکر و سبب‌سازی و انقباض و می‌دانم و معنیِ این این هست و بعد می‌روند دوباره سبب‌سازی و فکر بعد از فکرِ ذهن و این‌ها، آخرسر موفق نمی‌شوند می‌گویند مولانا کار نمی‌کند، ناامید می‌شوند.

خب این بیت مهم است. «ور کشد آن دیر»، اگر طولانی بشود، حتماً خواهد شد طولانی، چرا؟ شما اثر قرین را گفتم در نظر بگیرید. همین سوشال مدیا (رسانهٔ اجتماعی :social Media)، همان کسانی که من‌ذهنی دارند، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما پیش هر من‌ذهنی می‌روید، او می‌خواهد شما را به‌صورت من‌ذهنی ببیند و دارد فشار می‌آورد که شما من‌ذهنی بشوید، شما همان موقع است که باید فضاگشا باشید همیشه. درست است؟ شما امروز هم می‌خوانیم آن سه بیت را که

قُلْ اَعُوذَت خواند باید، کِای اَحَد
هین ز نَفّاثات، افغان وَز عُقَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«دراین‌صورت باید سورهٔ قُل اَعوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رَس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»
قُلْ: بگو.
اَعُوذُ: پناه می‌برم.
نَفّاثات: بسیار دمنده
عُقَد: جمعِ عقده، گره‌ها

می‌دمند اندر گِرِه آن ساحرات
اَلْغیاث، اَلْمُستغاث از بُرد و مات
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس، به فریادم رَس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دستِ دنیا.»
اَلْغیاث: کمک، یاری، فریادرس
اَلْمُستغاث: فریادرسی، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است، ای عزیز
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

پس «ساحرات» یعنی هر من‌ذهنی یک ساحر است، سِحرکننده است، در گرهِ من‌ذهنی می‌دمد و ناظر شما است و شما را سِحر می‌کند که شما هم از طریق همانیدگی‌ها ببینید، و وجود ذهنی داشته باشید، «می‌دمند». پس فضا

را باز کن به آن‌جا پناه ببر، «قُلْ اَعُوذَت خواند باید، کِای اَحَد»، باید پناه ببری به خداوند با فضاگشایی که ای خداوند یکتا، «هین ز نَفّاثات، افغان»، من فغان می‌کنم از دمندگان به این گره‌ها، از نَفّاثات، از بسیاردمنده‌ها به گره‌ها، اما باید عمل کنم! «لیک برخوان از زبانِ فعل نیز»، «که زبانِ قول» یعنی حرف نزن فقط که می‌دانم و این‌ها. پس یکی از آن‌ها این است که دَم‌به‌دَم بخوان «لاتَقْنَطُوا». و این اشعار را می‌خوانم، من امیدوارم این‌ها را هر روز شما بخوانید.

انبیا گفتند: نومیدی بَد است
فضل و رحمت‌هایِ باری بی‌حد است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۲)

باری: باری‌تعالیٰ، آفریدگار، خداوند

از چنین مُحسِن نشاید ناامید
دست در فِتراکِ این رحمت زنید
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۳)

فِتراک: تسمه و دَوالی که از پس و پیش زینِ اسب می‌آویزند و با آن چیزی به تَرک می‌بندند.

ای بسا کارا، که اوّل صَعْب گشت
بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۲۴)

صَعب: دشوار، مشکل

«صَعب» یعنی سخت. «فِتراک» همان تسمه و دَوالی که از پس و پیش زینِ اسب می‌آویزند و با آن چیزی به تَرک می‌بندند. صَعب یعنی دشوار. درست است؟ پیغمبران گفتند نومیدی بد است و فضل و رحمت‌های «باری» یعنی خداوند بیش از اندازه است، یعنی با سبب‌سازی و من‌ذهنی با محدودیت ذهن نمی‌توانیم حدس بزنیم. از این نیکوکار یعنی خداوند و قضا، عقل کل ناامید نباید شد، باید سوار بُراق یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق بشود، سوار براق بشوی بگیری، سوار اسب بشوی این تسمه را بگیری محکم که نیفتی.

و چه‌بسا کارها که همین فضاگشایی باشد، اول سخت است، ولی چون خداوند می‌خواهد شما فضا را باز کنید، پس از یک مدتی اگر شما دخالت نکنید، گشاده می‌شود و سختی هم می‌گذرد. پس ناامید نباید شد. اگر ناامید شدید، باز هم برمی‌گردید به خودتان می‌گویید چه اشتباهاتی کردم؟ عوارض این زخم و مرض در من چه هست که الآن فعال است و نمی‌گذارد من پیشرفت کنم؟

گر شود صد ساله آن خام تُرُش
طفل و غوره‌ست او بَرِ هر تیزْهُش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۷)

گرچه باشد مو و ریشِ او سپید
هم در آن طفلیّ خوف است و امید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۸)

که رسم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟
ای عجب با من کند کَرْم آن کَرَم؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۳۹)

کَرْم: درخت انگور، تاک

پس «کَرْم» یعنی درخت انگور و تاک. «آن کَرَم» یعنی بخشش. توجه می‌کنید می‌گوید که خام و تُرُش همین من‌ذهنی است، صد سال هم داشته باشد، طفل و غوره است پیش مولانا، آدمی که هوشش تیز است، پیش کسی که به عشق زنده شده. اگر ریش و مویش هم سفید شده باشد، هشتاد سالَش هم باشد، من‌ذهنی داشته باشد، هنوز در طفلی هست، و در ترس و امید هست.

ترس و امید دوییِ من‌ذهنی است. می‌ترسم این چیزها را به‌دست نیاورم، می‌ترسم به خدا زنده بشوم. حالا امیدوارم به خدا زنده بشوم، برای این‌که ما داریم دیگر الآن شعر مولانا می‌خوانیم. توجه کنید که امید و ترس در ذهن وجود دارد و دوییِ ذهن است، برای همین می‌گوید: «هم در آن طفلیّ خوف است و امید». شما از ترس و امید من‌ذهنی باید بپرید بیرون. یک ترس و امید دیگر وجود دارد که ترس و امید باغبان است. باغبان اصلاً شک ندارد که این درخت سیب را می‌کارد، این رشد نکند سیب نیاورد، و این توکل شما است که فضا را باز می‌کنید خودتان را می‌سپارید.

پس ما یک ترس و امید در فضای گشوده‌شده داریم، یک ترس و امید در ذهن داریم که آن که در ذهن هست به درد نمی‌خورد. ولی آن که فضا را باز می‌کنید، دائماً توکل دارید که این کار می‌کند، ترس هم تبدیل به پرهیز می‌شود، پرهیز از همین چیزهایی که الآن می‌گوییم ما، پرهیز از ناامیدی، پرهیز از رفتن به گذشته، پرهیز از قضاوت، تمرکز روی دیگران، پرهیز از سبب‌سازی، پرهیز از ایجاد درد جدید، پرهیز از انتظار داشتن و توقع داشتن از دیگران. درست است؟ «گفت پیغمبر»، آن همیشه می‌خوانید.

گفت پیغمبر که جنّت از اِلٰه
گر همی‌خواهی، ز کَس چیزی مخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأویٰ و دیدارِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأویٰ: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

می‌گوید پیغمبر فرمود که اگر بهشت را می‌خواهی از خدا، از کسی چیزی توقع نداشته باش. توقع یکی از آن‌ها است، خانم، آقا، یک عده‌ای اصلاً توقعشان اتوماتیک شده دیگر! توقع اتوماتیک، عدم رضا به‌وجود می‌آورد. بعضی‌ها رضا ندارند. آقا خیلی بد می‌گذرد، خیلی بد است! همه‌چیزش روبه‌راه است، کارش خوب است، جوان است، پیشرفت می‌کند، هوش خوبی دارد، دیگر اصلاً هم زیبا است، هم جوان است، هم سالم است. آقا خیلی بد است اوضاع! وای چکار کنیم؟! این را می‌گویند عدم رضا، توقعات مبهم، رنجش دنبالش می‌آید. توجه می‌کنید؟

گفت پیغمبر که جنّت از اِلٰه
گر همی‌خواهی، ز کَس چیزی مخواه
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را
جَنَّتُ الْمَأویٰ و دیدارِ خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جَنَّتُ الْمَأویٰ: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

فقط خدا را موقعی می‌توانی ببینی که از کسی چیزی نخواهی. شما می‌شود عادت کنید همهٔ کارهای خودتان را خودتان بکنید؟ نگذارید کسی برایتان کار کند. آقا بگذار من برایت یک چایی بریزم، نه خودم می‌ریزم. بگذار این لباس‌هایت را بدهم خشک‌شویی، نه خودم می‌دهم. شما را رانندگی بکنم ببرم یک جایی، نه، خودم رانندگی می‌کنم، پیاده می‌روم. توجه می‌کنید؟

توقع وقتی ایجاد می‌شود، دنبالش رنجش می‌آید، دشمنی می‌آید، کینه می‌آید، طلبکاری می‌آید. شما اگر طلبکار باشید امکان ندارد که شما به خداوند زنده بشوید.

«گر شود صد ساله آن خامِ تُرُش»، خامِ تُرُش، کسی که توقع دارد خام است و تُرُش، خامِ عبوس. هر کسی توقع دارد خام است، طفل و غوره است، در کنار مولانا، تیزهُش، کسی که هوشش تیز است. خودش هم مو و ریشش سفید است، ترس و امید من‌ذهنی را دارد. «که رسم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟» که می‌رسم به خداوند، این فضا باز می‌شود یا نارسیده مانده‌ام؟ خب اگر کسی این‌طوری باشد ناامید خواهد شد.

ای عجب خدایا آن مُو، این غوره دارد می‌گوید، غورهٔ روی درخت مُو می‌گوید، مُو که من رویش هستم، یعنی خداوند، که ما رویش نشسته‌ایم به من این کَرَم را خواهد کرد؟ لحظه‌به‌لحظه بله رحمت اندر رحمت است، نمی‌گذاری که، نمی‌گذاری! برای همین این‌ها را می‌خوانم ببینم که شما می‌توانید پیدا کنید چه الگویی در شما هست که نمی‌گذارد.

با چنین ناقابلی و دوری‌ای
بخشد این غورهٔ مرا انگوری‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۰)

نیستم اومیدوار از هیچ سو
وآن کَرَم می‌گویدم: لا تَیْأَسُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیْأَسُوا: نومید مشوید.

دایماً خاقانِ ما کرده‌ست طُو
گوشمان را می‌کشد لا تَقْنَطُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۲)

طُو: مخفّف طُوی ترکی به‌معنیِ جشن مهمانی
لا تَقْنَطُوا: نااَمید و مأیوس نشوید.

دوباره می‌بینید؟ ناامید نشوید. این ابیات را خواهش می‌کنم بخوانید و ناامید نشوید. و شما ناامید خواهید شد. اصلاً من این‌جا بنشینم تا قیامت هم حرف بزنم شما دست از این برنخواهید داشت که با من‌ذهنی‌تان عمل کنید، بنابراین ناامید خواهید شد. وقتی ناامید می‌شوید می‌گویید نمی‌رسم بدانید که زندگی کمک می‌کند شما الگوهایی را فعال می‌کنید که خودتان جلوی خودتان را می‌گیرید و فلج می‌کنید. آن را باید شما پیدا کنید.

با چنین بی‌لیاقتی، ناقابلی و دوری‌ای که من هستم در من‌ذهنی می‌گوییم، آیا این مُو، این خداوند، غورهٔ من را انگور خواهد کرد؟ من را به خودش زنده خواهد کرد؟ من را سوار براق می‌کند؟ اگر سوار بشویم بله. چون سوها

رفتیم ما، از این سو، از آن سو و همه‌اش درد گرفتیم. هی می‌گوییم سو نرویم از پول زندگی نخواهیم، از همسر زندگی نخواهیم، از فکرِ نمی‌دانم بچهٔتان، مقامتان زندگی نخواهید.

وقتی شما می‌روید این سوها دنبال زندگی و شادی، دارید درد قرض می‌کنید از جهان. خب نرو خب! از هیچ سو امیدوار نیستم و آن کَرَم یعنی خداوند به من می‌گوید «لا تَیْأَسُوا»، ناامید نشو. دائماً شاه ما، خاقان ما، عروسی راه انداخته لحظه‌به‌لحظه خداوند، و گوش ما را می‌کشد، بعضی موقع‌ها با تنبیه، که حواست به من باشد امیدوار باش، ناامید نشو.

بله این‌ها را هم می‌دانید دیگر، «لا تَیْأَسُوا» یعنی ناامید نشو. باز هم آیهٔ قرآن است. طُو یعنی طُویِ ترکی به‌معنیِ مهمانی، عروسی. لا تَقْنَطُوا: ناامید و مأیوس نشوید. دوباره:

«... وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ۖ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»
«... و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می‌شوند.»
(قرآن کریم، سورهٔ یوسف (۱۲)، آیهٔ ۸۷)
این هم آیه‌ای است برای «لا تَیْأَسُوا». دیگر شما می‌دانید که نباید ناامید بشوید.

گرچه ما زین ناامیدی در گَویم
چون صلا زد، دست‌اندازان رَویم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۳)

گَو: گودال
صَلا: دعوتِ عمومی
دست‌اندازان: در حالِ دست‌افشانی، رقص‌کنان

دست اندازیم چون اسپانِ سیس
در دویدن سوی مَرعای اَنیس
(مولوی، مثنوی، دفترِ ششم، بیتَ ۴۷۴۴)

سیس: اسب چابک و تیزتک
مَرعیٰ: چراگاه

درست است؟

گَو: گودال. صَلا: دعوتِ عمومی. دست‌اندازان: در حالِ دست‌افشانی، رقص‌کنان. سیس: اسب چابک. مَرعیٰ: چراگاه. اَنیس: مونس، همدم، یار، همان فضای یکتایی است. مَرعیٰ هم جایی که همان فضای یکتایی است در این‌جا.

اگر شما به سوها رفتید و ناامید شدید، الآن دیگر بدانید که چون سوها رفته‌اید و از سوها با سبب‌سازی زندگی خواستید ناامید شدید. ناامید نشوید، او ما را صدا زده. تمام انسان‌ها را گفته بیایید، پس رقص‌کنان باید برویم. هر چیزی که جلوی ما را گرفته، هر الگویی آن را بیندازید، رقص‌کنان و شادی‌کنان بروید. مثل اسبان چابک رقص‌کنان به‌سوی چراگاه که با آن اُنس داشتیم می‌رویم یعنی پیش خداوند.

این با فضاگشایی، با فضاگشایی، با فضاگشایی است، یعنی شادی‌کنان، دست‌افشان مانند اسبان تیزتک، تیزرو هرچه بیشتر فضاگشایی کنیم تندتر می‌رویم، در دویدن سوی چراگاه مونس ما، چراگاهی که به آن عادت داشتیم، فضای یکتایی که الآن باز می‌شود. پس ناامید نمی‌شویم.

اما اجازه بدهید، ما می‌گوییم «قضا و کُن‌فَکان»، روی این صفحه نوشته شده که می‌دانید قضا و کُن‌فَکان، قضا یعنی قضاوت خداوند، اگر بخواهیم خیلی ساده بگوییم، کُن‌فَکان یعنی او می‌گوید و می‌شود، او می‌گوید بشو و می‌شود.

پس در این لحظه شما می‌خواهید خداوند با عقل کل تصمیم بگیرد و قضاوت کند یا شما با من‌ذهنی می‌خواهید قضاوت کنید؟

این را بزرگ هم بکنم شما ببینید کجاها هست قضا و کن‌فکان. هر کسی علاقه‌مند است می‌تواند برود پیدا بکند. این‌ها هم فهرستشان است.

فهرست قضا و کُنْ فَکان در قرآن:

سورهٔ بقره آیهٔ ۱۱۷،

سورهٔ آل عمران آیهٔ ۴۷،

سورهٔ آل عمران آیهٔ ۵۹،

سورهٔ انعام آیهٔ ۷۳،

سورهٔ نحل آیهٔ ۴۰،

سورهٔ مریم آیهٔ ۳۵،

سورهٔ یاسین آیهٔ ۸۲،

سورهٔ غافر آیهٔ ۶۸

پس عرض کردم قضا یعنی قضاوت خداوند، فکر خداوند در این لحظه در مقابل قضاوت ما، قرار شد شما قضاوت نکنید تا او قضاوت کند. قرار شد شما با سبب‌سازی یک چیزی را به عمل نیاورید و او بگوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود همین‌طور که گل سرخ را باز می‌کند.

ولی بعضی از این‌ها را به شما نشان می‌دهم. توجه می‌کنید؟ پس فقط می‌خواهم بدانید که این اسرار قضا و کُن‌فَکان که مولانا مرتب تکرار می‌کند چقدر مهم است و از کجاها آمده. لیست کاملش هم نوشته‌ام آن‌جا ولی چندتایش را برایتان می‌خوانم ببینید چقدر مربوط است به تبدیل ما.

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»
«آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین است. چون ارادهٔ چیزی کند، می‌گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۱۷)
«آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین است». پس آفرینندهٔ این فضای گشوده‌شده و زمین جدید ما است. زمین جدید ما، هر چیزی که فرم دارد زمین جدید ما است، زمین است. پس درست‌کننده و آفرینندهٔ آسمان درون، آسمان‌ها که می‌گوید برای این‌که هر آسمان می‌آید گشوده می‌شود، یک آسمان دیگر، یک آسمان دیگر، یک آسمان دیگر. این آسمان‌های بالا را نمی‌گوید این‌ها مربوط‌به انسان است.

آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین شما است. «چون ارادهٔ چیزی کند»، یعنی شما باید بگذارید اراده کند برای این‌که او اراده کند، خداوند اراده کند شما نباید اراده کنید با من‌ذهنی. «می‌گوید: موجود شو، و آن چیز موجود می‌شود»، این همان کُن‌فَکان است یا کُن‌فَیکون است. درست است؟

«إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ ۖ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»
«مثَلِ عیسی در نزد خدا، چون مثَل آدم است که او را از خاک بیافرید و به او گفت: موجود شو. پس موجود شد.»
(قرآن کریم، سورهٔ آل‌عمران (۳)، آیهٔ ۵۹)

پس عیسی و آدم هر دو به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدند یعنی این آسمان باز شد، چه کسی باز کرد؟ «قضا و کُن‌فَکان.» این‌ها را می‌خوانیم تا شما بیت اول را درست بفهمید.

«می‌شدی غافل ز اسرار قضا»، از اسرار قضا غافل بشوید با من‌ذهنی عمل کنید، کُن‌فَکان دیگر نیست. یعنی دیگر مثل عیسی و آدم نمی‌شوید.

حضرت آدم بارها گفته‌ایم دیگر، گفتیم او فهمید که چیزهای آفل را به مرکزش گذاشته گفت من توبه کردم، معذرت خواست و دیگر چیزهای آفل را نگذاشت مرکزش. درست است؟

گفت آدم که ظَلَمْنا نَفْسَنا
او ز فعل حق نَبُد غافل چو ما
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم گفت خدایا ما به خودمان ستم کردیم برای این‌که چیزها را گذاشته‌ایم مرکزمان و فعل حق را نمی‌دانستیم که اگر چیزها را به مرکزمان بگذاریم دچار صدمه می‌شویم و زخم می‌شویم. پس از این دیگر او را گذاشت، فضا را باز کرد.

پس هم عیسی، هم آدم هر دو درواقع به این‌جا رسیدند، به تعریف اصلی انسان که فرم است به‌علاوهٔ انکار فرم. شما می‌گویید من بدن دارم ولی من بدنم نیستم. آن‌که می‌گویید من بدنم نیستم این فضای گشوده‌شده است، همین خداوند است و اَلَست شما است همین است.

«که او را از خاک بیافرید به او گفت: موجود شو و موجود شد.» پس این فضا را او فقط باز می‌کند به شرطی که شما دخالت نکنید و جلویش را نگیرید و مثل عیسی و حضرت آدم فضا باز بشود با کُن‌فَکان. و او هم هر لحظه اراده می‌کند. خداوند هر لحظه اراده می‌کند این فضا را باز بکند و شما نمی‌گذارید. گفتیم موضوع انشا این است من چه‌جوری نمی‌گذارم؟ چکار می‌کنم؟ پیدا کنید. مهم‌ترین چیز است این.

«إِنَّمَا قَوْلُنَا لِشَيْءٍ إِذَا أَرَدْنَاهُ أَنْ نَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»
«فرمان ما به هر چیزی که اراده‌اش را بکنیم، این است که می‌گوییم: موجود شو. و موجود می‌شود.»
(قرآن کریم، سورهٔ نحل (۱۶)، آیهٔ ۴۰)

درست است؟ سورهٔ نحل، آیهٔ ۴۰. اگر شما بگذارید و دخالت نکنید، به سبب‌سازی نروید فرمان او یعنی خداوند در این لحظه و اراده‌اش این است که به شما به‌صورت اَلَست می‌گوید موجود شو، فضا باز می‌شود، تبدیل به خداوند می‌شوید. جور دیگر نمی‌شود، با سبب‌سازی نمی‌شود. بیت اول اشاره می‌کند به این‌جور آیه‌ها:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو. پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سورهٔ یاسین (۳۶)، آیهٔ ۸۲)

«چون بخواهد چیزی را بیافریند،» همین‌طور اگر بخواهد فضای درون شما را باز کند، «فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو. پس موجود می‌شود.» درست است؟

«هُوَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ ۖ فَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«اوست که زنده می‌کند و می‌میراند. و چون ارادهٔ چیزی کند می‌گویدش: موجود شو. پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سورهٔ غافر (۴۰)، آیهٔ ۶۸)

«اوست که زنده می‌کند و می‌میراند»، یعنی خداوند است که زنده می‌کند شما را و می‌میراند. یعنی اگر چیزها را به مرکزتان بگذارید می‌میرید در ذهن، به قبر می‌افتید، به ذهن می‌افتید. اگر مقاومت نکنید، شما را زنده می‌کند به خودش. «و چون اراده چیزی کند می‌گویدش: موجود شو. پس موجود می‌شود.»

کاملاً واضح است. اراده‌اش در این لحظه این است که شما را به خودش زنده کند و هر لحظه می‌گوید موجود شو و شما جلویش را می‌گیرید با مقاومت، با قضاوت. شما قضاوت نکنید. اگر شما قضاوت نکنید و این یک سبک زندگی است. می‌دانید؟ شما تا به حال گفتید مثلاً این نمی‌فهمد، این شبیه فلان است، آن یکی شبیه فلان است، بگذار زمین، قضاوت نکن. اصلاً مثل این‌که به شما مربوط نیست، شما مسئول درست کردن عالم نیستید. ولی مسئول هستید که جلوی خداوند را در درست کردن خودتان نگیرید. ببینید چه‌جوری می‌گیرید؟

و عرض کردم شما اگر در این لحظه بگویید که من با سبب‌سازی فکر می‌کنم این معادل فکر قضا است، اسرار قضا است، پس اسرار قضا را با سبب‌سازی می‌دانم، بدانید که شما دارید خداوند را امتحان می‌کنید و تبدیل به خراب‌کنندهٔ زندگی خودتان شدید. یعنی از حالا به بعد دیگر خراب‌کنندهٔ زندگی خودتان، تمام جنبه‌های زندگی خودتان، روابطتان با مردم، با خانواده، با بدنتان، با کارتان خواهید شد. این سه بیت را می‌خوانم:

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کآمد و گردن زدت

(مولَوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

چون چنین وسواس دیدی، زود زود
با خدا گَرد و، درآ اندر سجود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

سجده‌گه را تَر کُن از اشک روان
کِای خدا، تو وارَهانَم زین گمان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

پس وسوسهٔ این فکر اگر در درون شما بالا می‌آید، که شامل همهٔ حرف‌هایی شد که تا حالا زدیم. مثلاً شما می‌روید به گذشته، حواستان را می‌دهید به دیگران، هی قضاوت می‌کنید، مقاومت می‌کنید، هی چیزهای آفل را می‌گذارید مرکزتان. این‌ها دانه‌های شهوتی هستند، این‌ها نیروی جاذبه دارند. شما یک دانهٔ شهوتی را می‌آورید مرکزتان، نیروی جاذبه دارد جذب می‌شوید به‌سوی آن. چندتا دانهٔ شهوتی کافی است که نگذارد شما بروید. شما دائماً انرژی زندهٔ زندگی‌تان را تلف می‌کنید.

هر کدام از این همانیدگی‌ها و نقطه‌چین‌ها درست مثل یک سوراخی است خونِ آدم از آن سوراخ‌ها می‌رود بیرون، انرژی زندهٔ زندگی نَشت می‌کند به بیرون، خونی نمی‌ماند. اگر شما این بدن را پنجاه‌تا سوراخ کنید همین‌طوری باز باشد خونش می‌رود دیگر، چیزی نمی‌ماند پس از مدتی آدم می‌میرد. ما هم آن‌طوری شدیم.

وسوسهٔ امتحان خداوند که فکر من در این لحظه بهتر از خداوند است، برای همین شما ادامه می‌دهید سبب‌سازی را. اگر عقل جزوی شما بهتر از خداوند نیست پس چرا ادامه می‌دهید؟ پس به‌نظر شما مهم‌تر از فکر خداوند است که شما فکرهای من‌ذهنی‌تان را گرفتید و اسرار قضا را رها کردید. ولی بدانید «بختِ بد» آمده گردن تو را می‌خواهد بزند.

اگر این وسواس، این علاقه، این کشش را در خودتان دیدید تندتند برگرد به خدا. «با خدا گرد»، یعنی فضا را باز کن به او برگرد. «با» یعنی به. «درآ اندر سجود» تسلیم شو، فضا را باز کن، شکسته شو، بگو نمی‌دانم و بگذار این انرژی بیاید از شما رد بشود. و شروع کن به نالهٔ خوب، گریهٔ خوب، لطیف شدن که ای خدا از این گمان بد که من فکر می‌کنم بهتر از تو فکر می‌کنم، مقاومت می‌کنم، قضاوت می‌کنم و از اسرار قضا بی‌خبر می‌روم و ضربه می‌خورم، تو از این گمان، از این پندار، از این فکرهای بی‌خود که در ذهنم می‌کنم «وارهان»، و او هم وامی‌رهاند الآن دیگر.

آن زمان کِت امتحان مطلوب شد
مسجدِ دینِ تو پُرخَرّوب شد
(مولوی، مَثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

کِت: که تو را
خَرّوب: بسیار تخریب‌کننده، گیاهِ خَرنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی برویَد آن را ویران می‌کند. در این جا نماد من‌ذهنی است.

هر موقع که شما خداوند را امتحان می‌کنید، یعنی فکر خودتان را می‌گیرید اسرار قضا را رها می‌کنید، بدانید که مسجد دین تو پر از خراب‌کننده شد. یعنی این فضای درون شما پر از، عمل کردن برحسب هر همانیدگی یک خرابکاری است. پس ما خراب‌کنندهٔ زندگی خودمان، خودمان هستیم.

خرّوب را شما بسیار تخریب‌کننده معنی کنید حالا، درست است که اسم یک گیاه است. ولی بدانید که این درواقع در حد خدا است که هر لحظه ما را امتحان کند ببیند ما فضا را باز می‌کنیم یا می‌بندیم.

آن، خدا را می‌رسد کاو امتحان
پیش آرَد هر دَمی با بندگان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

و این هر لحظه صورت می‌گیرد. هر لحظه خداوند می‌خواهد ببیند شما فضا را باز می‌کنید یا با آن الگوها فضا را می‌بندید. شما «رحمت اندر رحمت» را می‌گیرید یا رد می‌کنید. پس این وظیفهٔ خدا است یا در حد خدا است که ما را امتحان کند هر لحظه که ببیند که ما فضا را باز می‌کنیم یا می‌بندیم. شما فکرهای خودتان را، من‌ذهنی خودتان را پیش نکشید و او را امتحان کنید و خرّوب نشوید. یک سؤال کنید، آیا من خراب‌کنندهٔ زندگی خودم خودم هستم؟ چه‌جوری به خودم لطمه می‌زنم؟

یادتان باشد همان اول معکوس‌بینی عقل کاذب را برایتان خواندم. مطمئن باشید که دید من‌ذهنی معکوس‌بین است. یعنی شما کارهایی می‌کنید فکر می‌کنید به خودتان سود می‌رسانید، لطمه دارید می‌زنید. مثلاً ما غیبت می‌کنیم، مردم را کوچک می‌کنیم، پشت سرشان حرف می‌زنیم. فکر می‌کنیم داریم به خودمان خدمت می‌کنیم چون آن‌ها را کوچک می‌کنیم دیگر! دیگر از این واضح‌تر؟ آن‌ها را کوچک کردیم، اسرارشان را فاش کردیم، آبرویشان را بردیم، آمدند پایین ما رفتیم بالا. ما می‌گوییم ما آن خاصیت‌ها را نداریم که او دارد، خب ما را بگیرید او را وِل کنید! شما فکر می‌کنید خدمت کردید؟ یک چند روز دیگر می‌بینند او را گرفتند شما را ول کردند، شما سقوط کردید. از اسرار قضا بی‌خبر هستید.

یکی از خدمت‌ها به خودمان این است که اصلاً به کسی لطمه نزنیم. هر موقع دیدید به یکی می‌خواهید لطمه بزنید، ضرر بزنید، آبروی یکی را ببرید، کسی را کوچک کنید، صرف‌نظر کنید از این. بگویید این معکوس‌بینی ذهن من است، این به ضرر من تمام خواهد شد.

اما، اجازه بدهید من چندتا مثنوی برایتان بخوانم. البته قرار شد این انشا را شما بنویسید که، این فضا باز نمی‌شود من چه کار غلطی می‌کنم، حالا اسمش را بگذاریم غلط، که نباید بکنم؟ روی کاغذ بیاورید. اگر می‌خواهید خودشناسی بکنید، این کار را بکنید، ببینید از آن خیر خواهید دید.

اما یک قصه‌ای می‌خوانم که رابطهٔ ما را با خداوند یا زندگی نشان می‌دهد. ما یعنی مردم این جهان را به‌طور کلی، انسان‌ها را با خداوند، و یک ذره توضیح می‌دهم. و یک حدیث هم این‌جا آمده، می‌گوید:

«نظرکردن پیغامبر علیه‌السّلام به اسیران، و تبسّم کردن و گفتن که عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرُّونَ اِلَی الْجَنَّةِ بِالسَّلاسِلِ وَ الْاَغْلالِ.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۳)

«عَجِبَ رَبُّنا (اَوْ عَجِبْتُ) مِنْ قَوْمٍ یُقادُونَ اِلَی الْجَنَّةِ فِی السَّلاسِلِ.»

«پروردگارم تعجب می‌کند (یا من تعجب می‌کنم) از قومی که با زنجیر به‌سوی بهشت کشانده می‌شوند.»

(حدیث)

«پروردگارم تعجب می‌کند (یا من تعجب می‌کنم)» از زبان حضرت رسول، «از قومی که با زنجیر به‌سوی بهشت کشانده می‌شوند.»

و می‌گوید که، قصه می‌گوید که حضرت رسول تبسم می‌کرده و یک عده‌ای را زنجیر کرده بودند و می‌بردند. و آن کسانی که با زنجیر می‌رفتند آن‌ها پهلوان بودند و آدم‌های مهمی بودند و زیر زیر غضبناک بودند، ناله می‌کردند و دید خوبی نداشتند. و ایشان می‌گفتند که چرا این‌ها متوجه نیستید که با زنجیر باید این‌ها را به‌سوی بهشت ببرند؟

حالا، شما این را ببرید به رابطهٔ خداوند به مردم جهان که من‌ذهنی دارند و این زنجیر، زنجیرِ همین من‌ذهنی است، همان ضربه است. پس بنابراین ابیاتی که می‌خوانیم رابطهٔ شما و بقیهٔ مردم را با خداوند نشان می‌دهد که خداوند لبخند می‌زند به شما ببین، می‌گوید این‌ها از جنس من هستند، باید من این‌ها را زنجیر کنم به زور با

کتک بکشانم بهشت! این‌ها با زبان خوش از ذهن به فضای یکتایی نمی‌خواهند بیایند. پس این چند بیت رابطهٔ شما را با خداوند و این‌که چه‌جوری به شما نگاه می‌کند نشان خواهد داد.

دید پیغمبر یکی جُوقی اسیر
که همی بُردند و، ایشان در نَفیر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۳)

جُوق: دسته، گروه
نَفیر: نوعی از آلات موسیقی، ناله و زاری

دیدشان در بند، آن آگاهْ شیر
می‌نظر کردند در وی زیر زیر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۴)

تا همی‌خایید هر یک از غضب
بر رسولِ صدق، دندان‌ها و لب
(مولوی، مَثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۵)

جوق: دسته. نفیر: ناله و زاری در این‌جا، نوعی از آلات موسیقی.

پس ببینید این‌طوری شروع می‌کند مولانا. عرض کردم می‌خواهد رابطهٔ ما را با خداوند و نگاه او را به ما نشان بدهد که ما در زنجیر همانیدگی‌ها هستیم و نمی‌توانیم تکان بخوریم. در زنجیر ناموس هستیم، در زنجیر پندار کمال هستیم. در وضعی هستیم که دائماً به خودمان لطمه می‌زنیم با دید غلط.

پس می‌گوید پیغمبر یک گروهی که اسیر شده بودند، به زنجیر بسته بودند می‌بردند، دید. «دید پیغمبر یکی جُوقی اسیر» «که همی بُردند و، ایشان» یعنی آن دسته، آن‌هایی که در زنجیر بودند ناله می‌کردند.

«دیدشان در بند» یعنی آن‌ها را دید که به زنجیر کشیده شدند «آن آگاهْ شیر» یعنی آن شیر آگاه در این‌جا همان خداوند است، تمثیلش پیغمبر است. «می‌نظر کردند در وی زیر زیر» زیر زیر، یواشکی به او نگاه می‌کردند. ما هم یواشکی به خداوند نگاه می‌کنیم.

و دست می‌خاییم، می‌خایید می‌جوییم و غضبناک هستیم که این چه خدایی است! اگر بود این‌طوری نمی‌شد، چرا ما را به این روز انداخته؟! یعنی دید ابلیس را داریم ما، دید آدم را نداریم. چون ابلیس گفت درحالی‌که مرکزش

جسم بود و درد بود و به خودش لطمه می‌زد گفت تقصیر تو است. «رنگ رنگ توست صباغم تویی» درست است؟ گفت علت این دردهایم تو هستی.

ولی شما با این ابیات برای خودتان کشف کردید علت این دردهای شما این است که مرکزتان جسم مانده و بعضی آثار این زخم در شما هنوز هست و کار می‌کند.

پس هر کدام از ما که در زنجیر همانیدگی‌ها هستیم، در دام من‌دهنی هستیم و تکان نمی‌توانیم بخوریم، غضبناک هستیم. چیزی که در همهٔ ما هست خشم است، که چه کسی ما را به این روز انداخته؟ خداوند، نه من خودم!

حالا شما فکرتان را عوض می‌کنید. خداوند به شما الآن لبخند می‌زند که انسانی که عقل من را می‌تواند داشته باشد، عقل کل را می‌تواند داشته باشد، ببینید چه‌جوری رفتار می‌کند؟ درد را برای خودش خدا کرده می‌پرستد. ما دردپرست هستیم.

به‌جای من مکان را می‌پرستد، به‌جای من باور را می‌پرستد، به‌جای من زمان را می‌پرستد، بعضی زمان‌ها شاد می‌شود، شیرینی می‌خورد، می‌پرد بالا پایین، بعضی زمان‌ها گریه می‌کند. خب زمان که همیشه این لحظه است، این بشر چرا این کار را می‌کند؟ چرا از ذهنش بیرون نمی‌آید؟ چرا نمی‌فهمد که توی زنجیر هست و تکان نمی‌تواند بخورد؟!

پس همهٔ ما تقریباً غیر از مولانا و بعضی از ما که واقعاً روی خودمان کار می‌کنیم و ناامید نمی‌شویم و به سبب‌سازی نمی‌رویم و نجات پیدا می‌کنیم، بقیه رابطه‌شان این است که ما داریم می‌گوییم.

«تا همی‌خایید هر یک از غضب» شما هم ممکن است غضبناک باشید الآن که خداوند چرا شما را این‌طوری کرده!

«بر رسولِ صدق، دندان‌ها و لب»

تا همی‌خایید هر یک از غضب
بر رسولِ صدق، دندان‌ها و لب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۵)

پس «بر رسولِ صدق» در این‌جا رسول است، بر رسول صادقی دندان‌ها و لبشان را می‌گزیدند از خشم. «رسول صدق»، می‌بینید اصطلاحاتی به‌کار می‌برد به شما بگوید که منظورش رابطهٔ ما با خداوند است.

و در ضمن طبق تحقیقات استاد کریم زمانی همچو چیزی دیده نشده که در هیچ جنگی پیغمبر یک قومی را، یک دسته‌ای را تماشا کند که با زنجیر می‌بردند. پس بنابراین مولانا این را ساخته که رابطهٔ ما را با خداوند بیان کند.

کما این‌که در این حدیث هم کاملاً مشخص است:

«عَجِبَ رَبُّنا (اَوْ عَجِبْتُ) مِنْ قَوْمٍ یُقادُونَ اِلَی الْجَنَّةِ فِی السَّلاسِلِ»
«پروردگارم تعجّب می‌کند (یا من تعجّب می‌کنم) از قومی که با زنجیر به‌سوی بهشت کشانده می‌شوند.»
(حدیث)

چرا ما در زنجیر همانیدگی‌ها هستیم؟ تا به سوها برویم، سوها به ما درد بدهند، بفهمیم که از جهان ما درد قرض می‌کنیم، دیگر درد قرض نکنیم، ارزش هم قرض نکنیم، برگردیم فضا را باز کنیم و به او زنده بشویم. درست است؟

زَهره نه با آن غضب، که دَم زنند
زآن‌که در زنجیرِ قهرِ دَه مَن‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۶)

زَهره: جرأت

می‌کشانَدشْان مُوَکَّل سویِ شهر
می‌بَرَد از کافرستانْشان به قهر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۷)

موکّل: مأمور

نه فِدایی می‌ستاند، نه زری
نه شفاعت می‌رسد از سَروَری
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۸)

فِدایی: فِدیه، مالی که در قبال آزاد شدن کسی پرداخت می‌شود.

پس زَهره: جرأت. موکّل: مأمور. فِدایی: فِدیه، مالی که در قبال آزاد شدن کسی پرداخت می‌شود.

درست است؟ پس مشخص شد ما همه در زنجیر همانیدگی‌ها هستیم. ما را با کُتَک و درد می‌کشاند خداوند به فضای یکتایی، برای این‌که به زبان خوش ما فضاگشا نیستیم، از عقل من‌ذهنی‌مان دست برنمی‌داریم، این‌همه صدمه می‌خوریم، می‌گوییم او دارد می‌زند و نمی‌دانیم چرا؟!

پس جرئت نداریم با آن غضبی که داریم حرفی بزنیم، چون اگر حرف بزنیم، دوباره ضربت می‌آید. با من‌ذهنی‌مان باید حرف بزنیم، هرچه حرف بزنیم درد بیشتر می‌شود. برای این‌که «در زنجیرِ قهرِ دَه مَن‌اند»، در زنجیر قهر ناموس هستیم. مردم حرف می‌زنند به ما برمی‌خورد. این همان «زنجیرِ قهر» است. آخر این چه زندگی‌ای است؟! حرف مردم به ما برمی‌خورد، عصبانی می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم. ما می‌گوییم همه‌چیز را می‌دانیم، پندار کمال داریم.

پس مأمور این‌ها را می‌کشد به‌سوی شهر، پس می‌بینید این بیت باز هم روشن می‌کند که رابطهٔ ما را با زندگی نشان می‌دهد. مأمور قضا ما را از دهِ ذهن می‌کشاند به‌سوی شهر یکتایی. ذهن: کافرستان. شهر: فضای یکتایی.

و ما اگر بخواهیم یک چیزی به خداوند بگوییم، بگوییم آقا ما را ول کن دیگر، می‌خواهی پول می‌خواهی؟ طلا می‌خواهی؟ خانه‌ام را بدهم؟ نه، باید من‌ذهنی‌ات را بدهی.

نه رشوه می‌گیرد، نه طلا می‌گیرد، نه دلار می‌گیرد، نه هم آدمی مثل مولانا شفاعت می‌کند. چرا؟ برای این‌که این شخص اصلاً معتقد نیست که می‌تواند از بزرگان کمک بگیرد. ما اخیراً فهمیدیم که می‌توانیم از آدم‌هایی مثل مولانا، فردوسی، حافظ و غیره کمک بگیریم. پس شفاعت هم از آن‌ها نمی‌آید برای این‌که ما از آن‌ها کمک نمی‌خواهیم بگیریم.

شما واقعاً از مولانا شفاعت می‌گیرید؟ «شفاعت» هم یعنی می‌دانید کسی که شمع حضورش را روشن کرده و این را روشن نگاه داشته و می‌تواند از طریق ارتعاش شمع یکی دیگر را روشن کند یا قلقلک بدهد، او هم به زندگی ارتعاش کند. این شفاعت هست.

شفاعت این نیست که شما بگویید که خب من با خداوند یک رابطه‌ای دارم، دوست هستیم، شما یک پولی به ما بده ما به او بگوییم شما را ببخشد. این روش‌های من‌درآوردهٔ من‌ذهنی را برای شفاعت ما درست کردیم.

شفاعت یعنی همین زنده شدن به زندگی و ارتعاش به زندگی، همین‌که عرض کردم که شما شمع خودتان را روشن کنید و روشن نگه دارید. بنابراین زندگی را در انسان‌های دیگر شناسایی کنید، همین قانون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، شفاعت هست.

شما به هر کسی می‌رسید چون از جنس زندگی هستید، زندگی را در او می‌بینید به زندگی ارتعاش می‌کند، دارید شفاعت می‌کنید. شما او را از جنس خداوند می‌کنید، این شفاعت است.

مولانا هم با این بیت‌ها دارد شفاعت می‌کند، برای این‌که ما این‌ها را می‌خوانیم اشکالات خودمان را می‌فهمیم، پرهیز می‌کنیم از این اشکالات و این فضا باز می‌شود، شفاعت است.

پس نه فِدیه می‌گیرد، نه رشوه می‌گیرد، نه هم عدهٔ کثیری از مردم جهان که در زنجیر همانیدگی‌ها هستند و در دام ناموس و پندار کمال هستند کمک نمی‌گیرند از بزرگان، از سروران.

پایین «سروران»، همین سروران را می‌گوید «دو سه عُریان»، دو سه عُریان، مثلاً مولانا یا حافظ و غیره را ما به‌عنوان پادشاه که اصلاً به حساب نمی‌آوریم که از آن‌ها چیزی بپرسیم که ما بلد هستیم دیگر! بلد هستیم؟! ما جهان را به آتش می‌کشیم، ما خراب می‌کنیم، تخریب می‌کنیم. بلد نیستیم. هرچه مقاممان بالا می‌رود این بلد نیستم را بیشتر باید رعایت کنیم.

رحمتِ عالَم همی گویند و او
عالَمی را می‌بُرَد حلق و گلو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۹)

این البته در مورد حضرت رسول است، ولی در مورد خداوند هم هست. رحمت عالم خداوند است و آن موقع او ما را به این روز انداخته! این درست است؟ نه، از نظر من‌ذهنی نه، ولی یک کمی درست دقت کنیم می‌بینیم چکار می‌کنیم ما که در زنجیر ده‌منی هستیم، در زنجیر قهر او هستیم؟! این زنجیر قهر، یعنی قهر خداوند، نه این‌که خداوند قهر دارد، ما انتخاب می‌کنیم.

ببینید این مطلب خیلی ساده است. در این لحظه مرکز شما جسم است، عقل من‌ذهنی است، می‌رویم به‌سوی درد، می‌رویم اسیری، زنجیر شدن، افتادن به محدودیت‌های شدید، دردهای شدید. مرکزتان عدم است، عقل کل، رحمت اندر رحمت، کمک خداوند آزاد می‌شوید، می‌روید به بهشت.

اگر شما لحظه‌به‌لحظه مرکزتان را جسم کنید و از کسی هم کمک نگیرید، می‌گویید می‌خواهم این‌طوری زندگی کنم، باید عواقبش هم متحمل بشوید دیگر. می‌افتید به پندار کمال، هپروت من‌ذهنی، می‌دانم، دردهای فراوان، آسیب زدن به خودتان، خرّوب شدن، خراب کردن همه‌چیزتان، خودتان خراب می‌کنید.

ما می‌گوییم خداوند رحمت اندر رحمت است، اما گلوی ما را می‌بُرد. ببین چکار می‌کنی که این‌طوری می‌شود رحمت اندر رحمت؟!

«وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ.»

«و نفرستادیم تو را، جز آن‌که می‌خواستیم به مردم جهان رحمتی ارزانی داریم.»

(قرآن کریم، سورهٔ انبیاء (۲۱)، آیهٔ ۱۰۷)

اشاره می‌کند به این آیه. و این آیه و این صحبت رحمت خداوند در مورد بزرگان هم هست، مولانا رحمت خداوند است. پایین خواهیم خواند که هر کسی داناست رحمت خداوند است. هر کسی که به حضور زنده شده در این جهان، این رحمت خداوند است. شما هم اگر به حضور زنده شدید، شما هم رحمت خداوند خواهید شد.

با هزار انکار می‌رفتند راه
زیرِ لب، طعنه‌زنان بر کارِ شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۰)

چاره‌ها کردیم و، این‌جا چاره نیست
خود دلِ این مرد، کم از خاره نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۱)

خاره: سنگ خارا، نوعی سنگ سخت

ما هزاران مردِ شیر، اَلْپ اَرسَلان
با دو سه عریان سست نیم‌جان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۲)

اَلْپ اَرسَلان: مرد دلاور، شیردل، شجاع، نامی ترکی است.

درست است؟ این قوم که تمثیلش این است که پیغمبر نگاه می‌کرده و آن‌ها در زنجیر بودند، خداوند نگاه می‌کند ما هم در زنجیر همانیدگی‌ها هستیم. ناله می‌کنیم، خشمگین هستیم، واکنش نشان می‌دهیم، خودمان را می‌زنیم.

این‌ها لحظه‌به‌لحظه با هر باوری، با هر الگوی ذهنی‌ای انکار می‌کردند، «انکارِ قضا» هست در این‌جا. می‌گویند اسرار قضا، عقل خداوند وجود ندارد. همین عقل من‌ذهنی ما ملاک است. عقل من‌ذهنی ما براساس حرص ما، شهوت ما، زیاده‌خواهی ما، معکوس‌بینی ماست، کافی نیست.

پس با هزاران انکار ما راه می‌رویم، یعنی شخص شما را دارد می‌گوید و زیر لب یواشکی که خداوند اگر بشنود پدر ما را درمی‌آورد، طعنه می‌زنیم بر کار شاه. بعضی جاها مولانا نشان می‌دهد شاه خداوند است.

آقا ما خیلی چاره کردیم، سبب‌سازی کردیم، این‌جا دیگر هیچ چاره‌ای نداریم. آدم دیگر وقتی همانیدگی‌ها زیاد می‌شود، درد زیاد می‌شود، می‌گوید دیگر چکار کنم؟! با پول که حل نمی‌شود، درد تمامی ندارد، روابطم خراب شده، بدنم دارد خراب می‌شود، شب خوابم نمی‌برد، اعصابم خرد شده، چاره ندارم، چکار کنم؟!

«چاره‌ها کردیم و، این‌جا چاره نیست»، از زنجیر همانیدگی‌ها و دردها ما نمی‌توانیم با سبب‌سازی چاره کنیم. و دل این مرد هم در این‌جا «مرد» نماد خداوند است، از سنگ خارا هم کمتر نیست، و اگر دلش نرم بود که ما را به این روز دچار نمی‌کرد که! «ما هزاران مردِ شیر، اَلْپ اَرسَلان»، یعنی شجاع، دلیر، با دو سه‌تا «عُریان سستِ نیم‌جان».

کسی که مدرک دانشگاهی دارد، چهارتا کتاب خوانده ممکن است بگوید که «دو سه عریانِ سستِ نیم‌جان»: این بزرگان چه می‌گویند؟ من بلد هستم. پس اَلْپ ارسلان یعنی مرد دلاور، شیردل، شجاع، نام ترکی است. خاره، سنگ خارا است.

این چنین درمانده‌ایم، از کژرَوی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادُوی‌ست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳)

سؤالی است البته.

این چنین درمانده‌ایم، از کژرَوی‌ست؟
یا ز اخترهاست؟ یا خود جادُوی‌ست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳)

این مردمِ در زنجیر می‌پرسند، این‌چنین که ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم از زنجیر خودمان را، این هم که رشوه نمی‌گیرد. خداوند که رشوه نمی‌گیرد. هرچه هم که احسان می‌کنیم و این‌ها، باز هم نمی‌شود. نکند از کژرَوی ما است؟ کژرَوی یعنی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، برحسب آن فکرهای همانیده عمل می‌کنیم.

«یا ز اخترهاست؟» در این‌جا البته مولانا می‌گوید «اخترها» یعنی گردش ستارگان یا جادوگری است، ولی شما می‌دانید که اخترها همین همانیدگی‌ها هستند، مولانا می‌خواهد این را بگوید به ما هم حالی می‌کند که این‌همه درمانده هستیم، ما انسان‌ها، به‌خاطر کژرَوی ما است. به‌خاطر این‌که اخترها، ستاره‌ها در مرکز ما هستند، یا جادو شده‌ایم. درست است؟ و بله، از طریق اخترها دیدن ما را جادو می‌کند. پس این بیت خیلی مهم است، این‌چنین درمانده هستیم از کژروی ما است.

کژ رَوی، جَفَّ‌الْقَلَم کژ آیدت
راستی آری، سعادت زایدت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

این لحظه خداوند یا زندگی، زندگی شما را می‌نویسد، حال درون و بیرون شما را می‌نویسد. اگر کژ رَوی، از طریق همانیدگی‌ها ببینی، کژ می‌نویسد، جَفَّ‌الْقَلَم. اگر فضا را باز کنی راستی آری، به سعادت می‌رسی. پس بنابراین بدبختی ما از این اخترهای همانیدگی است و جادو شدیم. می‌خواهد این پیغام را مولانا به ما بگوید.

آیا دسته‌جمعی ما به این بیت باور داریم؟ شما الآن باور دارید که درمانده‌اید در کارتان، از کژروی خودتان است، از اخترهای همانیدگی است و جادو شده‌اید از طریق دیدن برحسب این‌ها. اگر نمی‌دانید، بدانید از این است.

بختِ ما را بردَرید آن بختِ او
تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
(مولَوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۴)

کارِ او از جادویی گر گشت زَفت
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۵)

زَفت: درشت و فربه، در این‌جا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها

یک بار دیگر می‌خوانم.

بختِ ما را بردَرید آن بختِ او
تخت ما شد سرنگون از تختِ او
(مولَوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۴)

کارِ او از جادویی گر گشت زَفت
جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۵)

زَفت: درشت و فربه، در این‌جا کنایه از پیش رفتن و درست شدنِ کارها

بخت ما که از طریق سبب‌سازی باید باز می‌شد، باز نشد. «بخت او» یعنی بختِ خداوند که از طریق اسرار قضا صحبت می‌کند، البته اشاره می‌کند، در سطح داستان حضرت رسول است، می‌گوید بخت ما را بخت او درید.

پس شما می‌بینید بخت خداوند، یعنی بخت اصلی که ما داریم در این فضای گشوده‌شده است. الآن با فضابندی با سبب‌سازی در ذهن می‌خواهیم بخت داشته باشیم، اتفاقات خوب بیفتد، زندگی روی ما به‌زیبایی و بدون درد گشوده بشود. چنین بختی با سبب‌سازی نمی‌شود.

بنابراین بخت او بخت ما را درید. تخت ما که با سبب‌سازی و من‌ذهنی درست کرده بودیم، سرنگون شد. اسرار قضا تخت ما را سرنگون کرد. کار او از جادویی زفت شد. زفت یعنی محکم، بله، درشت، فربه، در این‌جا کنایه از پیش رفتن و درست شدن کارها.

پس کار کسی که به فضاگشایی می‌پردازد آن هم یک جادویی است، ما عدم را می‌گذاریم درواقع یک جور جادویی است، آن پیش می‌رود، ولی جادوگری ما از طریق ریسمان‌های فکر من‌ذهنی، یعنی از طریق من‌ذهنی فکر می‌سازیم، این پیش نمی‌رود، ولی فضا را باز می‌کنیم فکر می‌سازیم، از فضای گشوده‌شده می‌آید، کار پیش می‌رود. «کارِ او از جادویی گر گشت زَفت»، «جادویی کردیم ما هم»، ما هم جادویی کردیم، ما منقبض شدیم، از طریق همانیدگی‌ها دیدیم و جادویی کردیم، این هم جادویی است، سِحر شدیم، چطور مال ما پیش نرفت؟

پس معلوم می‌شود، این جادویی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها پیش نمی‌رود، سرنگون می‌شود تختِ ما. ولی فضای گشوده‌شده، آن تخت، پیش می‌رود.

پس بنابراین فهمیدیم یک عقلی است که همهٔ جهان را اداره می‌کند و این قسمت بعدی مربوط به این است، دوباره می‌خوانم. خیلی خب، در این چند بیت مولانا رابطهٔ انسان‌ها یا انسان فعلی را با خداوند بیان کرد. گفت

این انسان‌ها بسته شده‌اند به زنجیر، با زنجیر مأمور این‌ها را می‌کشد به‌سوی بهشت، از دِه ذهن به شهر یکتایی، خب این‌ها با درد باید بروند، شما از خودتان سؤال کنید که با درد می‌خواهید بروید، با لگد و مشت، یا نه خودتان به زبان خوش فضا را باز می‌کنید و تمرکز می‌کنید روی خودتان، اشکالاتتان را پیدا می‌کنید، آن الگویی را که شما را اسیر کرده و نمی‌گذارد، فلج می‌کند، پیدا می‌کنید، آن را می‌اندازید و پیشرفت می‌کنید. فضا باز می‌شود.

حالا قسمت بعدی می‌گوید که یک عقل کلی است که همهٔ این جهان را اداره می‌کند، غیر از ما که نمی‌گذاریم، می‌گوییم ما با عقل خودمان می‌خواهیم خودمان را اداره کنیم. درست است؟

پس می‌گوید « بیانِ آن‌که مجموع عالَم، صورتِ عقلِ کُل است.» یعنی این‌که همهٔ عالم، آفرینش، صورت و نقش یک عقلی است که این عقل کُل است یا عقل خداوند است. «چون با عقلِ کُلّ به کَژْرَوی جفا کردی، صورتِ عالَم تو را غم فزاید.» یعنی اگر کژ رفتی، به‌اصطلاح آن عقل را عقل خودت نکردی با فضاگشایی و همانیدگی‌ها را در مرکزت گذاشتی، «با عقل کُل به کژرَوی جفا کردی» یعنی به خودت ظلم کردی، به خداوند هم جفا کردی به‌جای وفا. اگر وفا می‌کردی، فضا را باز می‌کردی، از جنس زندگی می‌شدی، عقل کُل می‌آمد به زندگی‌ات. اگر جسم را گذاشتی، جفا کردی، صورتِ عالم یعنی هرچیزی که در عالم هست به تو غم خواهد داد.

«اغلب احوال» یعنی بیشتر اوقات، «چنان‌که دل با پدر بد کردی»، همان‌طور که در خانواده هم اگر با پدر دلت را بد کنی، «صورتِ پدر غم فزاید تو را و نتوانی رویَش را دیدن.» این را تمثیل می‌زند، می‌گوید در خانواده هم اگر با پدر بد کنی، صورتش به تو غم می‌دهد و رویَش نمی‌توانی نگاه کنی، برای این‌که هر موقع نگاه کنی غم به تو می‌آید. «اگرچه پیش از آن نورِ دیده بوده باشد و راحتِ جان.»

البته منظور از این پدر همین خداوند است، این را تمثیل می‌زند. قبل از این‌که وارد این جهان بشویم ما، این پدر که عقل کُل دارد، یعنی خداوند نورِ دیدهٔ ما بوده، با او می‌دیدیم، الآن هم با او باید ببینیم. تمثیل می‌زند که در خانواده فرض می‌کنیم پدر رئیس خانواده باشد، عقلش کار می‌کند، یک بچه‌ای اگر لَج کند با پدرش، بعد از آن به پدرش نگاه می‌کند غمگین می‌شود، به صورت پدرش. درحالتی‌که قبل از این‌که جفا بکند، با پدر بد بشود، نور دیده‌اش بود.

ما هم قبل از این‌که وارد این جهان بشویم، نور خداوند نور چشم ما بوده. الآن که آمدیم جفا کردیم به خودمان، تمام نقش‌های عالم، یعنی هرچیزی که ذهن به‌وجود می‌آورد، توجه کنید خیلی مطلب مهمی است، به ما غم می‌دهد، درحالتی‌که قبلاً راحت جان بود. پس برایتان می‌خوانم:

کُلّ عالَم صورتِ عقلِ کُل است
کوست بابایِ هرآنک اهلِ قُل است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۵۹)

قُل: بگو. اهلِ قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند.

چون کسی با عقلِ کل، کُفران فزود
صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۰)

صلح کن با این پدر، عاقی بِهِل
تا که فرشِ زَر نماید آب و گِل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۱)

عاقی: سرکشی و نافرمانی
بِهِل: ترک کن، واگذار.

قُل: بگو. اهلِ قُل عاقلانی هستند که شایستگی آن را دارند که امر حق را تبیین و تبلیغ کنند. عاقی: سرکشی، نافرمانی. بِهِل: ترک کن.

کُل عالَم یعنی هرچیزی که شما می‌بینید و آفریده شده، نقش یا صورتِ عقل کُل است. یعنی یک عقلی است که تمام این‌ها را اداره می‌کند، عقل کُل. پس جمادات را اداره می‌کند، نباتات را اداره می‌کند، حیوانات را اداره می‌کند، چیزهای دیگر هم بگذاریم، هرچیزی که در عالم هست آن‌ها را اداره می‌کند، این عقل کُل. و هرچیزی هم که صورت دارد و فرم دارد این صورتِ عقل کُل است، یعنی در درونش یک عقلی است، شما بگویید عقل خدا دارد کار می‌کند، غیر از ما، ما عقل من‌ذهنی را داریم و مقاومت می‌کنیم، امتحان می‌کنیم، می‌گوییم عقل ما بیشتر از عقل کُل است.

حالا مولانا می‌گوید شما هم باید یک جوری برگردانید فضا را باز کنید که عقل کُل به‌جای من‌ذهنی، شما را هم اداره کند. «کُلّ عالم صورت» یا نقش یا صورتِ بیرونی عقل کُل است، در درونش عقل کُل دارد کار می‌کند. در بدن ما هم عقل کُل کار می‌کند. داخل سلول‌های ما عقل کُل کار می‌کند. همهٔ اعضای بدن ما را عقل کُل دارد

اداره می‌کند، ولی ذهناً ما می‌گوییم عقل داریم و مثلاً به خودمان فشار می‌آوریم، عجله داریم، استرس داریم و حرص داریم، شهوت داریم، هِی می‌خواهیم زیادش کنیم. وقتی زیادش می‌کنیم می‌گوییم که خب این بهتر شد، این خوب است، کم بشود بد است. برای کم شدن ما فشار می‌کشیم.

خلاصه، درنتیجه یک عوارضی درست کرده‌ایم به‌نام مثلاً ترس، به‌نام خشم، به‌نام حس خبط، به‌نام نگرانی و اضطراب از آینده، یک عارضه‌ای به‌نام حسادت، بُخل، این‌ها را ما درست کرده‌ایم، با عقل من‌ذهنی‌مان می‌گوییم این‌ها خوب است، این‌طوری زندگی می‌کنند.

این‌که هشیارانه عقل کل بیاید ما را هم اداره کند که ذرات وجودی ما با عقل کل هماهنگ بشوند، به‌وسیلهٔ آن اداره بشوند، تمام ذرات با هم هماهنگ بشوند، ذرات بدنمان، فکر ما خلاق باشد، ما این را قبول نداریم! که او بابای یعنی پدر کسی است که «اَهلِ قُل» است، «اَهلِ قُل» یعنی کسی که خداوند به او می‌گوید بگو و او می‌گوید، با من‌ذهنی‌اش دیگر نمی‌گوید. اگر من‌ذهنی شما حرف نزند و

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتوا
تا زبانْتان من شَوَم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتوا: خاموش باشید.

اگر هرچه که خداوند می‌گوید شما هم همان را می‌گویید، پس شما «اَهلِ قُل» هستید، بابای شما است. اما «چون کسی با عقل کل، کُفران فزود»، ما که در زنجیر هستیم برای این‌که نمی‌گذاریم عقل کل ما را اداره بکند، می‌گوییم با عقل من‌ذهنی‌مان می‌خواهیم خودمان را اداره کنیم، و این کفران است، قدرش را ندانستن است. چطور یک عقلی که تمام عالم را اداره می‌کند می‌خواهد الآن شما را اداره کند، شما نمی‌گذارید، قدرش را نمی‌دانید؟ این ناشکری است، کفر است، کفران است. کفران در این‌جا یعنی قدر یک چیزی را ندانستن.

چطور شما می‌توانید فضا را باز کنید عقل کل شما را اداره کند، بعد آن موقع با عقل ناقص من‌ذهنی، خودتان را فلج کنید و به خودتان ضرر بزنید، از بین ببرید خودتان را؟ این کفران نیست که شما یک عقل بی‌نهایت را بگذارید، با یک عقل جزوی خودتان را اداره کنید؟ بعد همه‌جا را هم خراب کنید.

«چون کسی با عقل کل، کُفران فزود» که ما می‌بینیم از وقتی که می‌آییم به این جهان، به‌تدریج که همانیدگی‌ها را زیاد می‌کنیم، کفران را اضافه می‌کنیم. هیچ پدر و مادری به فرزندش نمی‌گوید که تو کفران را اضافه نکن، تا

دوازده‌سالگی با عقل من‌ذهنی خودت را اداره کردی، بعد از این باید فضا را باز کنی، از عقل کل استفاده کنی. هیچ‌کس نگفته.

هر کسی که «با عقل کل، کفران فزود» صورت کل هم، یعنی هر چیزی که در این جهان هست، «پیش او هم سگ نمود»، نه سگ‌های فعلی که کوچولو و زیبا هستند مردم بغل می‌کنند، نه. سگ‌های قدیم توی دهات و این‌ها حمله می‌کردند به همه، درنده بودند، وحشتناک بودند، همه عوعو می‌کردند و حمله می‌کردند، آن را می‌گوید.

پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما را می‌خواهد گاز بگیرد. به شما می‌گوید صلح کن با این پدر با فضاگشایی. سرکشی و نافرمانی را بگذار کنار تا این «آب و گل»، هرچه که ذهن نشان می‌دهد، مثل «فرش زَر» باشد. «فرش زَر» یعنی عالی، شما زندگی جلویتان که ذهن باز می‌کند، این جهان پدیده‌ها همه زیبا و خردمندانه، بدون درد باشد.

پس قیامت، نقدِ حال تو بُوَد
پیشِ تو، چرخ و زمین مُبْدَل شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲)

مُبْدَل: عوض‌شده، تبدیل‌شده

من که صُلحم دایماً با این پدر
این جهان چون جنّت اَستم در نظر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳)

جنّت: بهشت

هر زمان، نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۴)

ملال: دلتنگی، افسردگی، رنج و اندوه

درست است؟ مُبْدَل یعنی تبدیل‌شده. جنت: بهشت. مَلال: دلتنگی، افسردگی، رنج و اندوه. پس قیامت همین لحظه است که شما نافرمانی را می‌گذارید کنار، مقاومت را می‌گذارید کنار، ستیزه را می‌گذارید کنار، فضا باز می‌شود.

«پس قیامت»، حال تو نقداً در این لحظه از زندگی می‌آید، حال زندگی است، حال من‌ذهنی نیست دیگر. پس قیامت در این لحظه با فضاگشایی در شما اتفاق می‌افتد، باید این لحظه را بچسبی. و پیش چشمان تو، پیش چشمان عدم تو، این زمین یعنی ذهن تو که همانیدگی داشت، پر از درد بود، این‌ها را تخلیه می‌کنی، ساده می‌شود و چرخ آسمان هم گشوده می‌شود. هِی آسمان گشوده می‌شود، زمین شما، ذهن شما، حتی بدن شما، تمام چیزهای فرمی شما جلوی چشمان شما عوض می‌شود. «پیش تو، چرخ و زمین مُبْدَل شود»، چرخ یعنی آسمان. زمین یعنی فرم شما. نه این آسمان، نه این زمین. زمین شما که می‌شود ذهن شما، این [اشاره به بدن] زمین است، ذهن شما، فکرهای شما زمین است، دردهای شما زمین است، عوض می‌شود، هر دو عوض می‌شود جلوی چشمان شما. پس قیامت است، این لحظه قیامت است.

شما صلح هستید با این پدر؟ مولانا می‌گوید من که با این پدر هر لحظه فضاگشایی می‌کنم، صلح هستم. در ضمن اگر بخواهی صلح کنی با خداوند، اول شما باید دستت را دراز کنید. بعضی‌ها می‌گویند من می‌نشینم تا خداوند دستش را دراز کند. در صلح هم همین است. به‌جای این‌که مثلاً از یکی رنجیده‌ای، الآن پا شوی زنگ بزنی بگویی من می‌خواهم با تو آشتی کنم، می‌گویی من حالا می‌ایستم او زنگ بزند، او بیاید. امروز زنگ نزد، فردا زنگ نزد، یک هفته گذشته هنوز زنگ نزده، چرا زنگ نمی‌زند با من صلح کند؟ بابا پا شو زنگ بزن تو! تو باید دستت را دراز کنی. هر کسی می‌فهمد که صلح چیست، او باید صلح کند، دعوا راه نیندازد، مقاومت نکند.

«من که صُلحم»، شما باید با پدر یعنی خداوند، شما باید صلح کنید با فضاگشایی. مگر نمی‌گوید که در هر وضعیتی هستید رو به او کن؟ بابا او که صلح است که، او که رحمت اندر رحمت است. همین مثنوی قبل چه می‌گفت؟ لبخند می‌زند، خداوند به ما لبخند می‌زند، تماشا می‌کند، می‌گوید این انسان‌ها که خرد من را دارند، از جنس من هستند، چرا این‌قدر ابلهانه رفتار می‌کنند؟ می‌خندد. خنده‌دار هم هست دیگر.

در یک مثنوی دیگر که شاید امروز بخوانیم، می‌گوید بامزه، بامزه. بامزه برای خداوند، برای ما درد است. خب نمی‌خواهی درد باشد، حماقت نکن.

«من که صلحم دایماً با این پدر» یعنی لحظه‌به‌لحظه، همیشه صلح هستم با خداوند و این جهان مثل بهشت است در نظر من، هر لحظه، هر زمان. یک صورت نو، یک فرم نو، یک بدن نو، یک فکر نو، یک جمال نو، این جمال جمالِ بی‌فرمی من است. من فرم هستم به‌علاوهٔ انکار فرم. انکار فرم فضای گشوده‌شده است. جمال من فضای گشوده‌شده است. جمال شما به‌عنوان اَلَست فضای گشوده‌شده است، بی‌فرمی شما است. فرم شما فکرهای

شما است، جسم شما است، هر لحظه نو می‌شود، تبدیل دارد می‌شود و از نو شدن شما دلتنگی من‌ذهنی می‌ریزد.

واضح است دیگر. بله، این هم آیه است که آیهٔ مهمی است مولانا به آن اشاره می‌کند:

«يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ ۖ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ.»

«آن روز که زمین به زمینی جز این بدل شود و آسمان‌ها به آسمانی دیگر، و همه در پیشگاه خدای واحد قهار حاضر آیند.»

(قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۴۸)

«آن روز» یعنی همین لحظه «که زمین»، فرم شما، ذهن شما و بدن شما که ذهن نشان می‌دهد، «زمین به زمینی جز این بدل می‌شود و آسمان‌ها به آسمانی دیگر»، این اتفاقات در درون شما می‌افتد، «و همه در پیشگاه خدای واحد قهار حاضر آیند.» در پیشگاه خدای یکتا، که ما هم یکتا می‌شویم. قهار یعنی به‌زور هم که شده باید از ذهن ما برویم به فضای یکتایی و پیشش حاضر بشویم. دیگر از این واضح‌تر نمی‌شود. توجه می‌کنید؟

همین لحظه، گفت این لحظه، پس قیامت همین لحظه است. همین لحظه فرم شما تبدیل می‌شود، آسمانتان بزرگ‌تر می‌شود. خب بگذارید انجام بشود این، تمام دردتان بریزد. «تا ز نو دیدن فرو میرد» یا ریزد یا هرچه، «مَلال». دردهای شما بریزد. دردها را برای چه حمل می‌کنید؟ پس این لحظه، همین لحظه زمین ما در حال تبدیل است، آسمان درونمان در حال تبدیل است و باید دستمان را دراز کنیم هر لحظه، صلح‌کننده ما هستیم، او همیشه صلح هست، اگرنه که توی زنجیر قهر او باید گرفتار بشویم.

من همی‌بینم جهان را پُرنعیم
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۵)

نَعیم: نعمت
مُقیم: ساکن

بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من
مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۶)

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان
برگ‌ها کف‌زن مِثالِ مُطربان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۷)

تایِب: توبه‌کننده

نعیم: نعمت. مقیم: ساکن. تایب: توبه‌کننده. توجه کنید که این سه بیت نشان می‌دهد که هر چیزی که ما می‌بینیم در حال شادی است، «من همی‌بینم جهان را» پر از نعمت، «آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مقیم»، یک کسی مثل مولانا متوجه می‌شود که هر انسانی یک چشمه است، از آن‌جا آب می‌جوشد می‌آید بالا، آب خرد، آب عشق، آب زیبایی. آیا شما این چشمه هستید؟ خودتان را چشمه می‌بینید؟ مولانا شما را چشمه می‌بیند.

من همی‌بینم جهان را پُرنعیم
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۵)

نَعیم: نعمت
مُقیم: ساکن

چشمه‌های بیرون را نمی‌گوید. «بانگ آبش می‌رسد در گوشِ من»، می‌گوید این چشمه‌ای که از درون انسان‌ها و درون خودم می‌جوشد، می‌شنوم، می‌شنوم. «مست می‌گردد ضمیر و هوش من»، تجربه می‌کنم هر لحظه این آبی که از من می‌گذرد. واقعاً اگر فضای درون و مرکز شما باز بشود، این انرژی زنده‌کننده که از آن‌ور می‌آید رد می‌شود، متوجه خواهید شد، مست خواهید شد، یعنی ذهن و فکر شما و هشیاری شما به‌جای این‌که هشیاری پر از درد من‌ذهنی باشد، مست شادی زندگی خواهد شد، مست خرد زندگی خواهد شد.

«شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان»، اگر همهٔ ما، هر کدام از ما شاخهٔ یک درخت باشیم، مثل توبه‌کنندگان رقصان شده‌ایم، برگ‌هایمان که شاید جزئیات زندگی ما است، مانند مطربان کف می‌زنند. می‌شود تمام ذرات وجود شما دائماً به شادی دست بزنند، کف بزنند، برقصند و شما به‌عنوان یکی از شاخه‌های زندگی رقصان بشوید دائماً. انسان این است. یعنی چه که چهارتا همانیدگی گذاشته‌ایم مرکزمان، من‌ذهنی درست کرده‌ایم، با سبب‌سازی غم درست می‌کنیم، به همدیگر حمله می‌کنیم، مقایسه می‌کنیم، سواد من بیشتر از تو است، نمی‌دانم من مهم‌تر از تو هستم، من بهتر از تو هستم؟ این‌ها همه بی‌عقلی است.

پایان بخش دوم

همین‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا می‌گوید که تمامِ خلقت که ما با ذهنمان می‌توانیم ببینیم یا یک جوری می‌توانیم این را کشف کنیم و متوجهش بشویم، این نقش یا صورتِ عقلِ کل است. عقل کل هم شما فرض کنید عقل خداوند است که در غزل می‌گوید اسرارِ قضا. و می‌خواهد بگوید که ما یک عقل دیگری درست کرده‌ایم به‌نام عقل من‌ذهنی با آن خودمان را اداره می‌کنیم و آن عقلِ کل همه چیز را باید اداره کند. یعنی عقل خداوند باید ما را اداره کند و به‌علت این‌که ما با عقلِ من‌ذهنی خودمان را اداره کرده‌ایم این بلاها سرمان آمده.

و دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها را اسمش را گذاشت کَژروی و یک تصویری ایجاد کرد که یک دسته‌ای را زنجیر کردند یعنی تمام اهلِ این عالَم را زنجیر کردند با هم دارند می‌برند با کتک از دِه به شهر یعنی از ذهن به فضای یکتایی و این وضع فعلی بشر است. درحالی‌که می‌گوید کسی که به زندگی زنده شده و عقل کل او را اداره می‌کند، جهان را پر از نعمت می‌بیند و انسان‌ها را یک چشمه‌ای می‌بیند که دائماً می‌جوشند، یک چشمهٔ خداگونه، مثل این‌که هر کسی یک چشمه‌ای است که عقل خدا از آن‌جا می‌جوشد. و ما اگر فضا را باز کنیم می‌توانیم صدای آب را و یا صدای جریان زندگی را از طریق خودمان و از طریق دیگران بشنویم یا زندگی را و شادی را در دیگران ببینیم و شاید این دیدن همین ارتعاش زندگی زندهٔ مردم در هم است، انسان‌ها رویِ هم است، همین که ناظر جنسِ منظور را تعیین می‌کند است که ما از طریق ارتعاش روی هم اثر می‌گذاریم.

و می‌گوید که ما انسان‌ها مثل شاخه‌های یک درخت انسانیت هستیم که می‌توانیم به رقص دربیاییم و اجزای وجودی‌مان هم دائماً کف‌زنان باشند و با آن عقل کل هماهنگ زندگی کنند.

برقِ آیینه‌ست لامع از نَمَد
گر نماید آینه تا چون بُوَد!
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۸)

از هزاران می‌نگویم من یکی
زآن‌که آگَندست هر گوش از شکی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۹)

پیشِ وَهْم این گفت، مژده دادن است
عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۰)

لامع : درخشان
آگَنده: پُر

می‌گوید این که من می‌گویم و انسان‌ها را می‌بینم که چشمه‌هایشان جوشان است، متأسفانه این چشمه تبدیل می‌شود به‌وسیلهٔ عقلِ من‌ذهنی انسان‌ها به مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، مانع‌سازی، دردسازی و تلف می‌شود زندگیِ مردم. بنابراین آینه‌ای است که از داخلِ نمد این‌طوری می‌درخشد. و یا می‌توانیم بگوییم این عقل من‌ذهنی که این‌همه به آن احترام می‌گذاریم ما و رهایش نمی‌کنیم، درواقع روشناییِ آینه است که از زیر از داخلِ نمد می‌تابد. قدیم آینه را در توی یک نمد می‌گذاشتند. یک آینهٔ کوچک را می‌گذاشتند توی یک پوست و از آن‌جا می‌درخشید.

این چیزها را که ما الآن می‌فهمیم برقِ آینه از داخلِ نمد است. اگر از این آینه بیرون بیاید، ما به‌عنوان حضور و زنده شدن به بی‌نهایت خداوند یا آن آینه در ما شروع کند به کار، گاهی اوقات گفتیم این آینه ترازو هم است، آینهٔ ناظر که ما می‌توانیم فقط ناظر باشیم و ترازو باشیم، اگر این‌طور بشود ببین چه خواهد شد! می‌گوید از هزاران‌تا من یکی را نمی‌گویم برای این‌که مردم پر از شک هستند.

شک هم دوباره یکی از آن عواملی است که احتمال دارد خیلی کسان را فلج می‌کند. شما از خودتان بپرسید من مثلاً به این گفتار مولانا شک دارم؟ اگر شک دارید، دراین‌صورت عقل من‌ذهنی‌تان غالب است. یعنی شما سبب‌سازی و دیدن برحسبِ همانیدگی‌ها که همان کَژروی است، آن را می‌گیرید، عقل معکوس‌بین را می‌گیرید، عقل درست‌بین و عقل کل را رها می‌کنید. شک نداشته باشید در این صحبت‌ها.

«از هزاران می‌نگویم من یکی»، «زآنکه آگَندست» یعنی پُر است «هر گوش از شکی». شما این‌ها را می‌شنوید باور می‌کنید یا نه؟ عمل می‌کنید یا شک دارید، ده درصد این‌ها را قبول دارید؟

«پیشِ وَهْم این گفت، مژده دادن است». وَهم یعنی درک یا فهمِ من‌ذهنی، ذهن، فهمیدن برحسبِ همانیدگی‌ها که در زمان روانشناختی است. پیشِ وَهم یعنی ذهن این مژده دادن است. مژده دادن یعنی در آینده است. «عقل گوید: مژده چه؟ نقدِ من است» پس عقل کل به ما می‌گوید که همه چیز در این لحظه است ولی وهمِ ذهنِ ما می‌برد ما را به زمان روانشناختی می‌گوید ذهن را ادامه بده یک روزی اتفاق خواهد افتاد. درست است؟ خب داستان بعدی که برایتان سریع می‌خوانم داستان عُزَیر است.

«قصهٔ فرزندان عُزَیْر علیه‌السّلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند، می‌گفت: آری دیدمش، می‌آید. بعضی شناختندش، بیهوش شدند بعضی نشناختند، می‌گفتند: خود مژده داد، این بیهوش شدن چیست؟»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۱)

حالا این تیتر به شما می‌گوید که شما واقعاً این لحظه می‌خواهید به زندگی زنده بشوید یا رفتید در ذهن فکر می‌کنید در آینده رخ خواهد داد این یکی شدن با خداوند، این عشق، این فضای‌گشوده شده به‌طور کامل، اصلاً اولین فضاگشایی؟ اولین فضاگشایی آیا در این لحظه صورت می‌گیرد یا در آینده؟ توجه می‌کنید؟ تمام این موانعی که، اشکالاتی که امروز صحبت کرده‌ایم آن‌ها اشاره می‌کنند به آینده و کسی که در زمانِ روانشناختی است، من‌ذهنی دارد، این‌که در آینده اتفاق خواهد افتاد این خبرِ خوش را مبارک می‌داند و به آن قانع می‌شود.

این نشان می‌دهد که توجه کنید این کسانی که در زنجیر می‌روند و خداوند به آن‌ها لبخند می‌زند و کسانی که نمی‌دانند یک عقل کل باید انسان‌ها را هم اداره کند مثل بقیهٔ چیزها، با عقلِ من‌ذهنی‌شان خودشان را اداره می‌کنند و به آن قانع هستند، این‌ها در وَهم هستند و این‌که در آینده اتفاق خواهد افتاد آن‌ها را خوشحال می‌کند. شما را نباید بکند. شما از وهم بپرید بیرون. و این‌ها می‌گویند که بیهوش شدن، بیهوش شدن یعنی به هوشِ زندگی در آن در این لحظه درآمدن یعنی چه؟ گفت که می‌آید دیگر!

پدر در این‌جا باز هم نمادِ زندگی است. و الآن خواهیم خواند «رهگذر». رهگذر این لحظه است و پدر دائماً آن‌جا هست یعنی خداوند. یکی می‌شناسد به او زنده می‌شود. یکی نمی‌شناسد می‌رود به ذهن و می‌خواهد در آینده به او زنده بشود، این در وهم است. شما نباید در وهم باشید. درست است؟

اگر در وهم بیفتید، می‌روید توی دستهٔ کسانی که با زنجیر به‌زور می‌کِشند به بهشت، از دهِ ذهن به بهشتِ فضای گشوده‌شده. برایتان می‌خوانم.

همچو پورانِ عُزَیْر اندر گذر
آمده پُرسان ز احوالِ پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۱)

گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرْشان پیش آمد ناگهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۲)

پس بپرسیدند از او کای رهگذر
از عُزَیْرِ ما عجب داری خبر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۳)

تمثیل این است. مانند فرزندان عُزَیر در گذر، درست مثل این‌که یک جایی است که مردم از آن‌جا می‌گذرند و این‌ها آن‌جا نشستند می‌پرسند که ای رهگذر از پدرِ ما عُزَیر خبر داری؟ پس هر لحظه یا این لحظه که شما می‌پرسید، خودِ عُزَیر است یعنی خودِ خداوند را می‌پرسید در این لحظه. این لحظه اتفاقِ این لحظه است، یکی هم این لحظه است. این لحظه خودِ خداوند است.

شما می‌پرسید برای این‌که در ذهن هستید. می‌پرسید، از خداوند می‌پرسید، هر لحظه از آن‌جا می‌گذرد، که از خداوند خبر داری؟ شما چون با وَهم درک می‌کنید، می‌گوید آری خواهد آمد، شما خوشحال می‌شوید.

یکی دیگر یک‌دفعه متوجه می‌شود که اِ اِ اِ از کسی که پرسید، خودِ زندگی بوده. خودِ زندگی جواب می‌دهد. خودش هم از جنس زندگی است بیهوش می‌شود. بیهوش می‌شود یعنی هوشِ من‌ذهنی می‌رود، به هوشِ خداوند به عقلِ کل زنده می‌شود.

«همچو پورانِ عُزَیر اندر گذر»، گذر یعنی این لحظه، «آمده پُرسان ز احوالِ پدر» یعنی ما فرزندان هستیم، تمامِ انسان‌ها، از احوال پدرمان که خود زندگی است خداوند است می‌پرسیم.

«گشته ایشان پیر» یعنی ما پیر شده‌ایم برای این‌که در ذهن هستیم و جسم را می‌بینیم. آقا ما جوان بودیم الآن هشتاد سالمان است. اما بابا که خداوند است همیشه جوان است. ما هم به‌عنوانِ بابا همیشه جوان هستیم. پس ناگهان پدرشان پیش آمد.

«پس بپرسیدند از او» یعنی همهٔ ما که فرزندانِ او هستیم از او می‌پرسیم ای رهگذر که همیشه از آن‌جا می‌گذری، از عُزَیرِ ما خبر داری، عجب؟ یعنی چیزی می‌دانی؟ کِی خواهد آمد؟ می‌شناسی پدرمان را؟ ما از خداوند می‌پرسیم خداوند را می‌شناسی؟ وقتی جواب می‌دهد ترجمه می‌کنیم به ذهن. حالا دو جور ترجمه است.

که کسی‌مان گفت کامروز آن سَنَد
بعدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۴)

سَنَد: تکیه‌گاه، پشتیبان، در این‌جا به‌معنیِ شخصیّت معتبر و معتمد است.

گفت: آری بعدِ من خواهد رسید
آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۵)

یک کسی به ما گفته، یک من‌ذهنی گفته که امروز آن تکیه‌گاه، سند می‌دانید تکیه‌گاه است، تنها تکیه‌گاه هم خود زندگی است، خداوند است، بعدِ نومیدیِ ما از بیرون می‌آید. پس این‌ها می‌خواستند به‌صورتِ فرم ببینند که نمی‌دیدند. خداوند را، عُزَیر را فرم می‌دیدند. بعد آن رهگذر که خودِ عُزَیر است، خودِ خداوند است می‌گوید بله، بعد از من خواهد رسید. آن کسی که در زمان است به آینده موکول می‌کند. یکی خشک شد، گفت آقا خواهد رسید دیگر، دارد می‌گوید می‌آید یک روزی پدر ما. این خبر خوش را شنید.

پس سند، تکیه‌گاه و تنها تکیه‌گاهت عرض کردم همین خود خداوند است. منتها ببینید به ما گفتند از بیرون می‌رسد. واقعاً برای شما خداوند از بیرون خواهد رسید یا فضا را باز باید بکنید از درون به او وصل بشوید؟

سند تکیه‌گاه در درون است. برای هرکسی در درون است. قبلاً هم گفت این مثل چشمه هم می‌جوشد. خردِ کل هر لحظه تمام اجزای شما را دارد اداره می‌کند. تنها کاری که با من‌ذهنی می‌کنیم فلج می‌کنیم کار او را.

بانگ می‌زد کِای مُبَشِّر، باش شاد
وآن دگر بشناخت، بیهوش اوفتاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۶)

مُبَشِّر: بشارت‌دهنده، آن‌که خبر خوش می‌آورد.

که چه جای مژده است ای خیره‌سر؟
که دراُفتادیم در کانِ شِکَر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۷)

خیره‌سر: احمق، ابله، گستاخ

وَهْم را مژده است و، پیشِ عقل، نقد
زآن‌که چشمِ وَهْم شد محجوبِ فقد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۸)

فقد: از دست دادن، در این‌جا به‌معنیِ مفقود است.

«فقد» یعنی گم‌شده. در این‌جا گم‌شده همین خداوند است، زندگی است که فعلاً ما گُمَش کردیم، در ذهن جست‌وجو می‌کنیم به‌صورت یک فرم. «مُبَشِّر» یعنی بشارت‌دهنده، آن‌که خبر خوش می‌آورد. «خیره‌سر»: احمق، ابله، گستاخ. فقد: از دست دادن، در این‌جا به‌معنی مفقود است، یعنی گم‌شده که برای ما خداوند است.

خب یکی ترجمه کرد صحبت این عُزیر را که پدرش بود، پدرش گفت خواهد آمد. خداوند برای کسی که در من‌ذهنی است، می‌گوید خواهد آمد، او هم خوشحال می‌شود، که می‌گفت ای بشارت‌دهنده که خواهد آمد شاد باش. پسر دیگر، یک فرد دیگر، انسان دیگر مثل مولانا شناخت، هوش ذهن رفت، به هوش خداوند زنده شد.

و او می‌گوید «که چه جایِ مژده است ای خیره‌سر؟» ای ابله چرا می‌گویی خواهد آمد؟ این خودش است در این لحظه! فضا را باز کن با او یکی شو، که همه‌مان در معدن شِکر و شیرینی و شادی و آرامش و عقل افتادیم.

الآن خودش می‌گوید «وَهْم را مژده است». هر کسی که توی ذهن است، در سبب‌سازی است، در زمان کار می‌کند، با من‌ذهنی کار می‌کند، برای او خبر خوش است. اما پیش عقل، در این‌جا «عقل» یعنی عقل کل، عقل اصلی، عقل اَلَست، «نقد»، همین لحظه است. باید این لحظه زندگی کنید، خیلی هم ساده است. این لحظه یکی زندگی است، خداوند است، یکی هم فرمش است. همین‌که به فرمش بگویی بله، تبدیل به این یکی می‌شوی. همین‌که به فرم مقاومت می‌کنی، از جنس فرم می‌شوی. ما از جنس فرم شدیم.

ما اَلَست هستیم، از جنس خداوند، او یک کلمه بلد است، آن «بله» است، ما هم باید همان یک کلمه را بلد باشیم. هر لحظه، توجه کنید صحبت لحظه است، این را در زمان تعمیم ندهید، ها من همیشه بله بگویم؟ من الآن فرض کن که صد دلار پول دارم، همیشه باید صد دلار داشته باشم؟ نه، لحظه‌به‌لحظه عوض می‌شود، منتها این لحظه ببین می‌گوید عقل کل بگذار زندگی‌ات را اداره کند حتی در پول درآوردن، در همهٔ موارد. یعنی ما حق نداریم منقبض بشویم، همیشه منبسط می‌شویم.

شما تکیه‌گاه را عقل مردم نگیرید، عقل جمع نگیرید. شما نگویید که این دارد به من زور می‌گوید، فحش می‌دهد، من هم باید فحش بدهم. نه، شما عقل خودتان را داشته باشید، رفتار خودتان را داشته باشید. عقل‌های من‌ذهنی شبیه دیوانگان است، اصلاً عقل درستی نیست. شما اگر بخواهید واکنش نشان بدهید به عقل‌های خیره‌سر، همیشه باید خیره‌سر باشید. پس رفتار مردم ملاک ما نیست، ملاک ما عقل خودمان است، نه این‌که او کار غلط کرد من هم انتقام بگیرم. نه، فضا را باز کن ببین عقل کل چه ایجاب می‌کند.

«وَهْم را مژده است و، پیشِ عقل، نقد»، الآن، «زآن‌که چشمِ وهْم شد»، یعنی دیدِ وهم، دیدِ من‌ذهنی پوشانندهٔ همان گم‌شده است که خداوند است. پس دیدن برحسب وهم، من‌ذهنی است که خداوند را می‌پوشاند. ولی متأسفانه این من‌ذهنی، وهم به خبر خوش راضی است، «درست خواهد شد»، همه‌چیز درست خواهد شد، الآن

خراب است، همه‌چیز درست خواهد شد، با این عقل! با این عقل درست خواهد شد؟ نخواهد شد، مگر شما فضا را باز کنید به عقل دیگری دست پیدا کنید.

کافران را درد و مؤمن را بشیر
لیک نقدِ حال در چشمِ بصیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۷۹)

بشیر: بشارت‌دهنده، آن‌که خبر خوش می‌آورد.

زآن‌که عاشق در دَمِ نقد است مست
لاجَرَم از کفر و ایمان برتر است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۰)

کفر و ایمان هر دو خود دربانِ اوست
کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۱)

بشیر: بشارت‌دهنده، کسی که خبر خوش می‌آورد. توجه می‌کنید زندگی، خداوند، عُزیر، برای کافران که در من‌ذهنی هستند درد است، کسانی که انکار می‌کنند، کاملاً انکار می‌کنند. من‌ذهنی دو جور آدم دارد، یکی اصلاً به‌طور کلی خداوند را انکار می‌کند، زندگی را انکار می‌کند، یکی دیگر هم من‌ذهنی است ولی اقرار می‌کند، می‌گوید بله خداوند وجود دارد، ولی در بشارت است، خبر خوش و زنده خواهیم شد، باید عبادت کنیم، این کار را بکنیم، آن کار را بکنیم، خواهد آمد، عشق خواهد آمد، وحدت مجدد صورت خواهد گرفت، ولی در زمان است. پس انکارکنندگان، کافران دائماً درد می‌کشند.

مؤمنان هم که در ذهن هستند، آن‌ها برای آن‌ها هم بشیر است، خبر خوش است، اما در چشم بصیر، کسی که با عدم می‌بیند، با فضای گشوده‌شده می‌بیند، با چشم خداوند می‌بیند، با هشیاری نظر می‌بیند، نقدِ این لحظه است، نقداً در این لحظه وجود دارد. آن دوتا درد است و خبر خوش. البته خبر خوش معنی‌اش این نیست که او درد نمی‌کشد.

برای این‌که عاشق در این لحظه مست است، بنابراین «از کفر و ایمان برتر است». کفر و ایمان در این‌جا یعنی این‌که کسی که کاملاً انکار می‌کند اصلاً اسرار قضا را، یکی هم به اسرار قضا معتقد است منتها در سطح ذهن،

می‌گوید راست می‌گویید بله وجود دارد، خداوند هم وجود دارد و اعتقادات ما هم ایجاب می‌کند، منتها ذهنی هستند، در ذهن هستند.

عاشق، آن کسی که با خداوند یکی شده، در این لحظه نقداً زنده است، بنابراین از کفر و ایمان برتر است. «کفر» یک جور ذهن است، «ایمان» یک جور ذهن است، این‌ها به درد نمی‌خورند.

می‌گوید کفر و ایمان هر دو دربان او است. کفر و ایمان نمی‌گذارد شما وارد خداوند بشوید، ایستاده آن‌جا چه شما معتقد باشید، مؤمن باشید، عبادت کنید، منتها ذهن داشته باشید، چه ذهن داشته باشید و کفر کنید، اصلاً انکار کنید، هر دو، شما را نمی‌گذارند وارد بشوید، دربان خداوند هستند این‌ها. «کاوست مغز و»، کسی که زنده می‌شود یا خداوند، توجه کنید که وقتی ما می‌گوییم اَلَست، می‌گوییم انسان، انسان از جنس اوست. «کاوست» یعنی خداوند یا انسان زنده‌شده مغز است، مغز در غزل هم هست، و کفر و ایمان که دو جور باور است، دو جور سیستم فکری است، پوست هستند. «مغز و پوست»، درست مثل این‌که بادام پوست دارد و مغز هم دارد.

شما الآن پایین توضیح می‌دهد، بادام یک پوستهٔ بیرونی دارد که سفت است. آن قسمت درونش به مغز همسایه است، یک ذره با مغز همسایه است، پایین می‌گوید این ایمان است. یک نشت و همسایگیِ مغز حالا یک چیزهایی در ذهن به آن می‌دهد، ولی آن یکی که اصلاً بیرون سفت سفت است. درست است؟ اما شما مغز هستید. نه پوستِ نزدیک مغز هستید، نه پوستِ بیرونی. درست است؟

کفر، قشرِ خشک رو برتافته
باز ایمان قشرِ لَذّت یافته
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۲)

قشرهایِ خشک را جا آتش است
قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش است
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۳)

مغز، خود از مرتبهٔ خوش برترست
برترست از خوش که لذّت‌گُستَرست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۴)

بله این‌ها هم آیه‌ها هستند:

«إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ.»

«هر آینه نیکوکاران در نعمت‌اَند.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفطار (۸۲)، آیهٔ ۱۳)

«وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ.»

«و گناه‌کاران در جهنم.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفطار (۸۲)، آیهٔ ۱۴)

پس شما باید ببینید کدام یکی هستید؟ شما پوستهٔ بیرونی بادام هستید؟ پوستهٔ درونش هستید که به مغز نزدیک است؟ یک کسی ایمان ذهنی دارد بیرونی، کفر ذهنی دارد اصلاً همه‌چیز را انکار می‌کند، هر دو دچار درد هستند. «کفر، قشرِ خشکِ رو برتافته»، «باز ایمان قشرِ»، یک ذره نزدیک است. ما هی حلوا حلوا می‌کنیم، حرف‌های خوش می‌زنیم که خداوند هست و ما هم معتقد هستیم و ما هم این کارها را می‌کنیم و این‌ها هم عبادت‌های ما است، این‌ها قشر لذّت‌یافته هستند.

اما قشرهای خشک باید بروند آتش بسوزند. قشر پیوسته به مغز جان که این ابیات را تکرار می‌کند، آیه‌ها را تکرار می‌کند، به خودش هی تلقین می‌کند، ولی هنوز در ذهن است، خوش است، اما خوشی ذهنی دارد، پایدار نیست. خیلی اوقات این‌ها درد هم دارند.

اما «مغز، خود از مرتبهٔ خوش برترست». شما نباید به خوشی تکرار ابیات یا جنبه‌های دیگر مؤمنی قناعت کنید. باید مغز بشوید و از ذهن جدا بشوید و بروید به فضای یکتایی، کاملاً با او یکی بشوید، همانیدگی‌ها و دردها را بریزید، مغز بشوید. «خود از مرتبهٔ خوش برترست»، برتر است از مرتبهٔ خوش که یک حالت ذهنی است، بلکه لذّت‌گُستَر است. یعنی اگر شما مغز باشید، به خداوند زنده باشید، این لذت و این شادی را در عالم پراکنده می‌کنید، اصلاً ما برای همین آمدیم. یک‌دفعه انسان‌های دیگر گسترش لذت را، در این‌جا لذت مثبت است، لذت ذهنی نیست، حس می‌کنند.

شما اگر به او زنده بشوید، مغز باشید، مردم با ارتعاش، لذت درونی شما را درک می‌کنند، شادی درونی شما را درک می‌کنند. این هم آیه است:

«إِنَّ الْأَبْرَارَ لَفِي نَعِيمٍ.»

«هر آینه نیکوکاران در نعمت‌اَند.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفطار (۸۲)، آیهٔ ۱۳)

«وَإِنَّ الْفُجَّارَ لَفِي جَحِيمٍ.»

«و گناه‌کاران در جهنم.»

(قرآن کریم، سورهٔ انفطار (۸۲)، آیهٔ ۱۴)

«هر آینه نیکوکاران»، نیکوکاران کسانی هستند که خرد زندگی به فکر و عملشان می‌ریزد، پس عقل کل آن‌ها را اداره می‌کند. این‌ها مغز شدند، با او یکی شدند، همانیدگی نمانده، از ذهن رفته‌اند، این‌ها در نعمت هستند. اما آن‌هایی که گناهکاران هستند، گناهکاران کسانی که در ذهن هستند، چه خوش هستند چه ناخوش هستند، باز هم در جهنم ذهن هستند.

توجه کنید مولانا این خوشی‌های من‌ذهنی، امروز اول برنامه هم گفتم، خیلی‌ها می‌خواهند حال من‌ذهنی‌شان را خوب کنند. شما راه دین را می‌روید می‌خواهید حال من‌ذهنی‌تان را خوب کنید؟ می‌بینید که خوب‌شدنی نیست. خیلی‌ها راه دین را رفته‌اند، ولی ذهن را نگه داشته‌اند، یک‌دفعه می‌بینید که خشم زیادی دارند، ترس زیادی دارند، درد زیادی دارند، حسود هستند و این چیزها اذیتشان می‌کند، می‌گوید این‌همه من کار کردم چرا این‌طوری هستم؟ زحمتم را کشیده‌ام. حالا بیایید مولانا را گوش بدهید، پیدا کنید اشکالتان چه الگوی ذهنی است که نمی‌گذارد این فضا باز بشود، چه‌جوری مقاومت می‌کنید، حواستان چه‌جوری پرت می‌شود. انشا بنویسید، حواستان به خودتان باشد، پیدا بکنید. یک مثنوی دیگر برایتان می‌خوانم.

چارهٔ آن دل عطای مُبدِلی‌ست
دادِ او را قابلیّت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

مُبْدِل: بَدَل‌کننده، تغییردهنده
داد: عطا، بخشش
قابِلیَّت: سزاواری، شایستگی

بلکه شرطِ قابلیّت دادِ اوست
داد لُبّ و، قابلیّت هستَ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

قابِلیَّت: سزاواری، شایستگی
داد: عطا، بخشش
لُبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

یکی از موانع ما، که مانع ذهنی است، حسّ این است که ما قابل نیستیم، شایسته نیستیم. در حالتی که ما امتداد او، یعنی از جنس اَلَست هستیم، امتداد خداوند هستیم، از جنس او هستیم، فقط یک درگیریِ مختصری در ذهن داریم، و با فضاگشایی در دلِ ما خورشید خودش را مستقر می‌کند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشَش اختر را مقادیری نماند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

با فضاگشایی خورشید، خداوند، هشیاری‌اش را که مستقر می‌کند به‌صورت عدم در مرکز ما، یک‌دفعه می‌بینیم که این اختران، همانیدگی‌ها، ارزش خودشان را از دست دادند. پس ما یک دلی داریم پر از همانیدگی، پر از درد و در آن به خودمان شک داریم و فکر می‌کنیم قابل نیستیم و این قابل نبودن یک فکر است و غلط است و مانع هست و شما را فلج می‌کند.

شما قابل هستید به اعتبار این‌که از جنس خداوند هستید. فقط یک همانیدگیِ مختصری در این جهان پیدا کردید، با هشیاریِ این‌که این چراغی که من دارم نور زیادی ندارد، من با این باید با یادگیری از مولانا چراغ دیگری را روشن کنم و چراغ دیگر را خداوند روشن می‌کند، موقع روشن کردن من فوت نمی‌کنم. فوت نکنید، بگذارید روشن کند. خداوند روشن می‌کند ما فوت می‌کنیم، خاموش می‌شود.

پس چارهٔ دل همانیدهٔ پر از دردِ ما بخشش است. «مُبْدِل»، تبدیل‌کننده، یعنی خداوند است. پس فضا را باید باز کنید. دادِ او، بخشش او را قابلیّت شرط نیست. یعنی خداوند نگاه نمی‌کند بگوید که واقعاً از نظر ذهنی این قابل است؟ این شرطش نیست. «بلکه شرطِ قابلیّت دادِ اوست»، شرط قابل بودنِ او بخشش او هست. پس بگذارید او ببخشد، بخشش را بگیرید. گفته من نمی‌گویم به من هدیه بدهید، بلکه گفتم لایق هدیه بشوید.

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایقِ هدیه شَوید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

آن دلی بیاورید که من بتوانم با آن ارتباط برقرار کنم، فضا را باز کنید. بلکه شرطِ قابلیت بخشش او است، داد یعنی بخشش او «لُبّ» است، مغز است، و قابلیت که شما محاسبه می‌کنید من با ذهن قابل هستم یا نه، این پوست است.

پس اگر شما در مورد خودتان فکر می‌کنید که آدم ناقابلی هستید، ناشایسته‌ای هستید، این پوست است، این را بینداز دور به درد نمی‌خورد. این را یکی به شما داده، یا خودت ساختی برای خودت که من آدم قابلی نیستم برای چه باید من به خداوند زنده بشوم؟ من کجا خدا کجا؟ این محاسبات غلط اندر غلط است. درست است؟

مُبْدِل یعنی تغییردهنده، بدل‌کننده، تبدیل‌کننده. قابِلیَّت: سزاواری، شایستگی. داد: عطا، بخشش. لُبّ: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی.

این‌که موسی را عصا ثُعبان شود
همچو خورشیدی کَفَش رَخشان شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۹)

ثُعبان: اژدها

صد هزاران معجزاتِ انبیا
کآن نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۰)

نیست از اسباب، تصریفِ خداست
نیست‌ها را قابلیّت از کجَاست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۱)

تصریف: دگرگون کردن، تصرّف کردن در چیزی
قابِلیَّت: سزاواری، شایستگی

ثُعبان یعنی اژدها یا مار. تصریف: دگرگون کردن، تصرف کردن در چیزی. و شما می‌توانید بگویید که تصریف برگرداندن. عقل کل چه‌جوری زندگی شما را اداره می‌کند؟ مثلاً «کُنْ‌فَکان» تصریفِ خدا است، سبب‌سازیِ خداوند است. دانایی و سبب‌سازی خداوند همین تصریفِ خدا است. تصریف یعنی برگرداندن.

می‌گوید این‌که می‌دانید وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، این عصای ما که این من‌ذهنی عصای ما است دیگر، با آن پول درمی‌آوریم نان درمی‌آوریم، و عصا را هم می‌دانید موسی می‌زد به شاخهٔ درخت‌ها برگ‌ها می‌ریخت گوسفندانش می‌خوردند. عصا، ابزار پول درآوردن ما، با فضاگشایی اژدها می‌شود. اژدها یعنی زندگی، در این‌جا از جنس زندگی.
این‌که موسی فضا را باز می‌کرد و عصایش از عصاییت درمی‌آمد الآن می‌شد اژدها، یعنی زندگیِ زنده. و این‌که کَفَش، کفِ دستش را می‌بُرد به بغلش می‌آورد و می‌درخشید، یعنی همین عقل کل می‌رود به عملش به فکرش، «همچو خورشیدی کَفَش رخشان شود».

یک کسی عقل کل را می‌ریزد به فکر و عملش، می‌گوید این کار خدا است. با من‌ذهنی نمی‌شود، با من‌ذهنی بی‌عقلی را ادامه می‌دهد. این‌که این لحظه فضا گشوده می‌شود، شما از جنس زندگی می‌شوید، ناظر می‌شوید، زندهٔ حاضر می‌شوید، و ذهنتان را نگاه می‌کنید، این تصریفِ خدا است.

صد هزاران معجزات پیغمبران که در عقلِ فکر ما نمی‌گنجد یعنی عقلِ ذهن ما نمی‌گنجد و فکرِ ذهن ما نمی‌گنجد، از سبب‌سازی ذهن نیست، «نیست از اسباب». از سبب‌سازی ذهنی ما نیست، بلکه برگردان یا دانایی یا سبب‌سازیِ «قضا و کُنْفَکان» است، یعنی می‌گوید او بشو و می‌شود. با سبب‌سازی این کار را نمی‌توانست بکند. «نیست‌ها را قابلیّت از کجاست؟» یعنی اگر شما من‌ذهنی بشوید، من‌ذهنی یک توهم است، قابلیتش از کجاست؟ کدام من‌ذهنی قابل است؟!

می‌گوید اگر موسی این‌طوری شده، انبیا آن‌طوری شدند، مولانا مولانا شده، به‌وسیلهٔ من‌ذهنی‌اش و سبب‌سازی‌اش شده؟ نه، زندگی او را تبدیل کرده، برای این‌که خودش مانع ایجاد نکرده. در بیت‌های قبل گفتیم شما شک دارید به خودتان؟ خودتان را ناقابل می‌دانید؟ ندانید.

می‌گوید اگر، پایین می‌گوید، ما همه‌مان می‌آییم من‌ذهنی می‌سازیم دیگر، مولانا هم من‌ذهنی داشته، پیغمبران هم من‌ذهنی داشتند، خب موقعی که من‌ذهنی داشتند نیست بودند. قابلیت داشتند؟ کدام من‌ذهنی قابلیت دارد؟ شما می‌توانید بگویید این من‌ذهنی قابل است، آن یکی قابل نیست؟ همه نیست هستند، همه سایه هستند، همه مقاومت هستند. این‌ها قابلیت ندارند، قابلیت را می‌گوید او می‌دهد.

پس بنابراین این‌که شما بگویید طبق فکر کردنِ من و سبب‌سازیِ من به خودم که نگاه می‌کنم اصلاً آدم قابلی نیستم، یک آدم حقیری هستم توسَری‌خور، بدبخت، پر از درد. نگو، نگو این حرف را، این را من‌ذهنی‌ات ساخته. هیچ من‌ذهنی‌ای قابل نیست، ولی یکی این‌ها را می‌خواند واقعاً قبول می‌کند که قابل است به‌خاطر، نه به‌خاطر من‌ذهنی، به‌خاطر این‌که امتداد خدا است. شما هم این‌طوری فکر کنید. این هم که آیهٔ قرآن است می‌دانید:

فَأَلْقَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ.»

«عصایش را انداخت، اژدهایی راستین شد.»

(قرآن کریم، سورهٔ اعراف (۷)، آیهٔ ۱۰۷)

اشاره می‌کند به این. یعنی شما اگر همانیدگی‌ها را از این عصا جدا کنید، از همین ذهن، همین ذهن است که اژدها می‌شود، اگر همانیدگی‌ها را بیندازید، این می‌شود زندگی. برای همین است که خداوند به او می‌گوید عصایت را بینداز، یعنی همانیدگی‌هایت را بینداز، دوباره عصایت را بگیر. و دوباره بگیر یعنی زنده بشو به من. شما همانیدگی‌ها را بریز، زنده بشو به من. خلاصه،

قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُدی
هیچ معدومی به هستی نآمدی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۲)

اگر قابلیّت شرط عمل خداوند بود، هیچ معدومی هیچ من‌ذهنی‌ای نمی‌آمد به خداوند زنده بشود. در این‌جا «هستی»: زنده شدن به خداوند، «معدوم» یعنی من‌ذهنی. همه من‌ذهنی درست کرده‌اند وقتی آمدند به این جهان، کدام یکی قابل بودند؟ هیچ‌کدام.

کافی است شما با این عقل من‌ذهنی، که فهمیدید الآن اَبتَر است، ناقص است، هرچه هست، بدانید که بعضی کارها را نباید بکنید. امروز انشا همین بود که شما تمرکز روی خودتان، ببینید که چه کارهایی می‌کنید که به خودتان لطمه می‌زنید؟ و آن کارها را نکنید. شاید مهم‌ترین چیز در این کار پرهیز است که ما خیلی هم روی آن تأکید نمی‌کنیم، ولی خب روی صفحه می‌نویسیم. پرهیز از آن کارهایی که مانع ایجاد می‌کند و با ذهنمان.

خیلی از ما مثلاً خیلی عادت به خوردن داریم یا یک چیز دیگر داریم. چه محوری هست که شما دورش خیلی می‌چرخید؟ همان نمی‌گذارد، محورِ مادی است. پیغمبران آدم‌هایی مثل مولانا این محورها را پیدا کردند دورش نچرخیدند، به‌جایش فضا را باز کردند دور زندگی چرخیدند، یکی‌یکی. یک‌دفعه مثل موسی اژدهایشان زنده شد.

سُنّتی بنهاد و اسباب و طُرُق
طالبان را زیرِ این اَزْرَق تُتُق
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۳)

اَزرق: کبود و آبی
تُتُق: چادر و پردهٔ بزرگ
اَزرقْ‌تُتُق: تعبیری است از آسمانِ آبی

بیشتر، احوال بر سُنّت رود
گاه قدرت، خارقِ سُنّت شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۴)

سنّت و عادت نهاده با مزه
باز، کرده خرقِ عادت معجزه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۵)

بله بامزه را این‌جا می‌گفتم، که می‌گفت خداوند از آن بالا نگاه می‌کند لبخند می‌زند که چقدر بامزه است این انسان‌ها واقعاً! در سبب‌سازی هستند، توی زنجیرِ من هستند، تکان نمی‌توانند بخورند، با کتک می‌خواهم بیاورم

از ذهن این‌ها را و از دهِ ذهن به شهر یکتایی، ولی فعلاً در سبب‌سازیِ بامزه باشند. این کار را می‌کنند به مراد می‌رسند و سبب‌سازی‌ها کار می‌کند خوشحال می‌شوند، بامزه است!

می‌گوید خداوند یا زندگی «سُنّتی بنهاد و اسباب و طُرُق»، ما می‌بینید در ذهن روش‌هایی ایجاد کرده‌ایم و در این سنّت می‌دانیم چکار کنیم چه می‌شود. همیشه این‌ها کار می‌کنند، درست است؟

«سُنّتی بنهاد و اسباب و»، اسباب یعنی سبب‌ها، چیزهای ذهنی و روش‌ها، «طالبان را زیرِ این اَزْرَق تُتُق». تُتُق یعنی پرده. اَزْرَق: کبود، منظور این آسمان. «زیرِ این اَزْرَق تُتُق» می‌تواند هم ذهن باشد، یعنی درون ذهن طالبان یک سنّت، به سنّتی عادت کرده‌اند، ما می‌دانیم چکار کنیم چه می‌شود، و بیشتر اوقات می‌شود. برای همین می‌گوید «بیشتر، احوال بر سُنّت رود».

می‌گوید خداوند یک کاری می‌کند که سبب‌سازی شما به نتیجه برسد، اما بعضی موقع‌ها قدرت، قدرت یعنی خداوند، قدرت خداوند پاره می‌کند سنّت را. یک‌دفعه می‌بینید آ! این کار را کردم، این کار را کردم، همه شدند الآن نشد! چطور نشد نشد؟! غزل هم همین را می‌گفت:

این چه کار افتاد آخِر ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی

پس شما سبب‌سازی ذهنی می‌کنید به نتیجه می‌رسد یک‌دفعه پاره می‌کند. البته شما ممکن است بگویید باز هم این غلط است، خداوند حالا ما یک گوشه نشستیم کاری با او نداریم او هم با ما کاری ندارد. نه! از درون توجهش به شماست. همه به‌وسیلهٔ خرد کل اداره می‌شوند، شما این حرف را هم نباید بزنید که به ما که کسی توجه ندارد هیچ انسانی به ما توجه ندارد خداوند هم پس توجه ندارد دیگر؛ نیست این‌طور.

بیشترِ احوال بر همان سنت‌هایی که ما عادت کردیم چه کاری کنیم چه می‌شود، می‌رود. اما بعضی موقع‌ها در زندگی شما پیش خواهد آمد که قدرت پاره‌کنندهٔ سنت می‌شود، اما «سنّت و عادت نهاده با مزه»، بامزهٔ مولانا هم خیلی بامزه است، «باز، کرده خَرقِ عادت معجزه»، یعنی بامزه‌اش این است که علی‌الاصول توهّم است، و ولی ما سبب‌سازی ذهنی می‌کنیم و سبب‌سازی‌ها به نتیجه می‌رسند. آن که می‌خواستیم می‌شود و خداوند اجازه

می‌دهد که این انجام بشود، اما معجزهٔ او هست که خَرقِ عادت می‌کند. شما همین که عادت می‌کنید فکر می‌کنید سبب‌سازی نتیجه خواهد داد، یک‌دفعه می‌بینید نداد، پاره می‌کند این عادت را.

«... فَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّـهِ تَبْدِيلًا ۖ وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللَّـهِ تَحْوِيلًا.»

«... در سنت خدا هیچ تبدیلی نمی‌یابی و در سنت خدا هیچ تغییری نمی‌یابی.»

(قرآن کریم، سورهٔ فاطر (۳۵)، آیهٔ ۴۳)

این همین است دیگر. شما از این سنت‌های ذهن، با این سنت‌های ذهنی که از نظر خداوند هم بامزه هست، می‌گوید این انسان‌ها را ببین چه به سبب‌سازی خود افتخار می‌کنند و زور می‌زنند و، من می‌توانم در آنِ واحد این‌ها را پاره کنم و من این‌ها را می‌بَرم بالاخره به این‌ها یاد بدهم که این سبب‌سازیِ ذهنیِ شما به نتیجه نخواهد رسید، یواش‌یواش منتها به شما می‌گویم.

بی‌سبب گر عِز به ما موصول نیست
قدرت از عزلِ سبب معزول نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۶)

موصول: به وصلت رسیدن
معزول: عزل‌شده، برکنارشده

می‌گوید درست است که در جهانِ مادی بدون سبب‌سازی ما به بزرگی نمی‌رسیم، اما «قدرت»، وقتی می‌گوید قدرتِ خالی یعنی خداوند، خداوند «از عزلِ سبب معزول نیست»، یعنی سبب‌ها را می‌تواند عزل کند. شما یک کاری می‌کنید به یک جایی می‌رسید، دوباره یک کار می‌کنید به همان‌جا می‌رسید، دفعهٔ سوم نمی‌رسید، سبب را عزل می‌کند. فقط می‌خواهد نشان بدهد که، الآن نتیجه خواهد گرفت، که شما از سبب‌سازیِ ذهنی به من نخواهید رسید. ولی سبب‌سازی را به‌کار می‌اندازد که چون ما فقط سبب‌سازی بلد هستیم، با سبب‌سازی جلو برویم، سبب‌سازی معزول بشود تا بفهمیم که قدرت خداوند وجود دارد. بعد الآن می‌گوید:

ای گرفتارِ سَبَب، بیرون مَپَر
لیکْ عَزْلِ آن مُسَبِّب ظَنْ مَبَر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۷)

هرچه خواهد آن مُسبّب آورَد
قدرتِ مطلق سبب‌ها بردَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۸)

ما همه گرفتار سبب هستیم و سبب‌سازی. می‌گوید از سبب‌سازی بیرون مپر. کسی که این حرف‌ها را می‌شنود و در من‌ذهنی است می‌گوید آقا سبب چیست؟ اصلاً سبب‌سازی چیست؟ بگذار کنار خداوند خودش درست می‌کند. نیست این‌طور، هیچ کاری را خداوند درست نمی‌کند. شما باید درست کنید. اما باید شما ببینید که این سبب‌سازی‌هایی که می‌کنید، همین پایین هم می‌گوید، می‌گوید که، نه همین بیت است، مُسَبِّب را عزل نکن، خداوند را با فضاگشایی در زمینه نگه دار. این بیت‌ها هم مهم هستند اگر بفهمیم.

ما همه گرفتار سبب‌سازی ذهنی هستیم، و این اِشکال ماست دیگر. هر لحظه قادر نیستیم فضا را باز کنیم و عقل کل ما را اداره کند. ما با سبب‌سازیِ خودمان می‌خواهیم خودمان را اداره کنیم، که گفتیم این سبب‌سازی و عقل من‌ذهنی خرّوب است، به‌تدریج ما یاد می‌گیریم که این خرّوب است سبب‌سازی کار نمی‌کند و از سبب‌سازی بیرون می‌آییم.

بنابراین می‌گوید یک‌دفعه این حرف‌ها را نشنوی بگویی سبب‌سازی چیست؟ نه. شما می‌دانید برای متوقف کردن اتومبیل باید ترمز کنی، برای سرعتش باید پدال گاز را فشار بدهی، سَرِ پیچ باید بپیچی، اگر نپیچی که می‌زنی به دیوار. شما از سبب بیرون نپر، شما نمی‌گویی باید خداوند دیگر سَرِ پیچ خودش بپیچاند دیگر! نه حواست باید به رانندگی باشد. اما مُسَبِّب را در زمینه نگه دار، نگو خودم فقط می‌کنم.

«لیک عزلِ آن مُسَبِّب ظَن مَبَر»، یعنی به فکرت نیاور که خداوند من را تماشا نمی‌کند و از کار من غافل است. از اَسرار قضا غافل نشو، دائماً عقل آن‌وری را بیاور، تا این سبب‌سازی شما هم با عقل آن‌وری بشود. توجه می‌کنید؟ ما یواش‌یواش از سبب‌سازی ذهنی می‌رویم به آن سبب‌سازی دانایی سلطان.

تو سبب‌سازی و داناییِ آن سلطان بین
آنچه ممکن نَبُوَد، در کفِ او امکان بین
(مولوی، دیوان شمس، غزَل ۲۰۰۲)

شما باید این بیت‌ها را هی تکرار کنید جذب جانتان بشود با یک بار شنیدن نمی‌شود که. «ای گرفتارِ سبب بیرون مَپَر»، پس یک‌دفعه می‌بینی می‌گوید از سبب‌سازی بیرون نپر، «لیک عزلِ آن مُسَبِّب ظَن مَبَر»، «هرچه خواهد آن مُسَبِّب آوَرَد»، آخرسر خواست او خواهد شد.

و شما الآن می‌دانید ما باید از سبب‌سازی ذهن برویم بیرون و به «قضا و کُنْفَکان» و اسرار قضا را بپذیریم، یعنی عقل کُل را بپذیریم. که عقل کل نمی‌دانیم چجوری ما را اداره می‌کند، با سبب‌سازی ذهنی گفتیم آن را نمی‌توانیم بفهمیم. قدرت مطلق خداوند سبب‌ها را می‌تواند بدرد، سبب‌های ذهنی ما را.

لیکْ اغلب بر سبب رانَد نَفاذ
تا بداند طالبی جُستن مُراد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۴۹)

نَفاذ: به‌سَر آمدن و تمام شدن، جاری شدن، جریان یافتن

چون سبب نبْوَد، چه رَه جویَد مُرید؟
پس سبب در راه می‌باید پدید
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۰)

اما غالب اوقات با سبب‌سازی ذهنی جریان کارها را در این دنیا برای ما ردیف می‌کند. نَفاذ یعنی جریان یافتن، سرآمدن، تمام شدن، جاری شدن، جریان یافتن.

پس کارهای ما می‌بینید در دنیای مادی صورت می‌گیرد بالاخره، یک ذره کم، زیاد، اشتباه، درست، با سبب جلو می‌رود. تا ما که طالب هستیم مراد را جست‌وجو کنیم. اگر سبب نباشد مُرید، یعنی ما، چه‌جوری کار کنیم؟ ما باید ابتدا که شروع می‌کنیم به مولانا و عرفان و این‌ها باید بگوییم این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، این‌طوری بکنی این‌طوری می‌شود، تا آن رغبت پیدا کند عقلش باور کند که راست می‌گوید من این کار را که می‌کنم این‌طوری می‌شود.

مثلاً ما می‌گوییم به مولانا گوش بدهی حتماً به حضور خواهی رسید، خب یک نفر شروع می‌کند، اول با عقلش می‌خواهد به این کار، ولی یواش‌یواش عقل سبب‌سازی را باید از دست بدهد، «چون سبب نبود، چه رَه جوید مُرید؟». پس سبب باید در راه پدید بیاید، سبب‌سازی اول کار باید باشد. ولی در این‌جا دیگر حرفش را می‌زند:

این سبب‌ها بر نظرها پَرده‌هاست
که نه هر دیدار، صُنعَش را سِزاست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱)

دیده‌ای باید، سبب‌سوراخ‌کُن
تا حُجُب را بَرکَنَد از بیخ و بُن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت۱۵۵۲)

سبب‌سوراخ‌کُن: سوراخ‌کنندهٔ سبب
حُجُب: حجاب‌ها، پرده‌ها
از بیخ و بُن: یک‌باره، از اساس

تا مُسبِّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اَکساب و دکان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۳)

اَکساب: کسب‌ها

سبب‌سوراخ‌کن یعنی سوراخ‌کنندهٔ سبب. اَکساب یعنی کسب‌ها. ولی شما باید بدانید هرچه در ذهن هستید و سبب‌سازی ذهنی می‌کنید، فکر کنید با این مثلاً می‌گوید من عبادت کنم، احسان کنم، نمی‌دانم به این کمک کنم به آن کمک کنم به خدا زنده می‌شوم، نه نیست این‌طور، شما محتاج «قضا و کُن‌فَکان» هستید. «این سبب‌ها»، سبب‌های ذهنی، «بر نظرها»، که از طریق فضاگشاییِ مرکز عدم به شما دست می‌دهد پرده است، هر سبب‌سازی ذهنی پرده است. ولی ابتدا مردم با سبب‌سازی باید شروع کنند. اگر کسی که دائماً سبب‌سازی می‌کند بگویی که آقا سبب چیست سبب‌سازی را بینداز دور، می‌گوید آقا شما آدم منطقی نیستید، نه نمی‌شود.

این سبب‌ها بر نظرها پَرده‌هاست
که نه هر دیدار، صُنعَش را سِزاست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۱)

صنعِ او یعنی آفریدگاری خداوند. شما فضا را باز کنید به صنع دست بزنید، به آفرینشِ فکر جدید، احساس جدید، پذیرشِ اتفاق این لحظه، گفتیم شادی بی‌سبب، آفرینندگی، فضاگشایی، خرد زندگی به‌جای سبب‌سازی ذهن فکر جدید می‌آفریند. ولی هر چشمی، هر دیدی، دیدن برحسب ذهن، سزاوار صنع او نیست.

یعنی اگر با من‌ذهنی خداوند را می‌بینید، فقط جسم می‌بینید، و باورمند هستید، به صنع نمی‌توانید دست بزنید. شما باید فضا را باز کنید دید عدم پیدا کنید که سبب را سوراخ می‌کند، سبب‌های ذهنی را. تا این حجاب‌ها را از بیخ و بن می‌کند، حجاب‌ها همانیدگی‌ها هستند. دیدِ من‌ذهنی را از ریشه می‌کند. تا مُسَبِّب را در فضای گشوده‌شده می‌بیند، «تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان». و آن موقع می‌فهمد که سبب‌سازی ذهن و کوشش با سبب‌سازی ذهن و کوشش‌های من‌ذهنی در دکّانِ من‌ذهنی هرزه است، یعنی بیهوده است، رسوایی است.

این پدیده پس از یک مدتی در شما به‌وجود می‌آید، «هرزه داند جَهْد و اَکساب و دکان». معنی‌اش این نیست که ما نباید کار کنیم، ولی کسب کردن برحسب من‌ذهنی و دکّان من‌ذهنی را باز گذاشتن و همانیدگی‌ها یا خود را برحسب همانیدگی‌ها فروختن، این‌جور دید سزاوار صنع او نیست. اِشکال ما همین است دیگر، من‌ذهنی را نگه

می‌داریم و تمام مزایای دیدار خدا را می‌خواهیم، این امکان ندارد. شما می‌دانید که اگر فضا را باز کنید مُسَبِّب را در لامکان ببینید می‌فهمید که کار کردن در ذهن دیگر فایده ندارد و باعث سرافکندگی و رسوایی ما هم هست.

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

جز خیالی مُنعقِد بر شاه‌راه
تا بماند دُورِ غفلت چندگاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۵)

پس هر خیر و شری که به ما می‌رسد، هر خوبی می‌رسد، برکت زندگی می‌رسد یا شرِّ من‌ذهنی می‌رسد مُسَبِّب است پشتش. ما که این را نمی‌دانیم، می‌گوییم این کرده، آن کرده، دشمنان ما کرده‌اند؛ از مُسَبِّب است. پس حواست به خودت باشد، ببین چکار می‌کنی. مُسَبِّب هر لحظه با شما است. عقلِ کل هر لحظه با شما است.

«نیست اسباب»، یعنی سبب‌های ذهنی و سبب‌سازی‌ای نیست ای پدرِ من. اما این اسباب و سبب‌سازی یک خیالی منعقد است، یعنی بسته شده‌است بر شاه‌راهِ شما و تمام انسان‌ها. تمام انسان‌ها درواقع در یک شاه‌راهی هستند، جلویشان یک خیالِ منعقد هست. پس من‌ذهنی بینید می‌گوید یک خیال است. و این تا موقعی می‌ماند که خداوند شما را تبدیل کند. ولی شما چقدر می‌خواهید این بماند؟ بستگی به شناسایی شما دارد، بستگی به کار درست شما دارد.

یعنی من‌ذهنیِ شما یک خیال منعقد است در شاه‌راهِ شما. و این تا زمانی که شما رشد کنید و از این ناپختگی دربیایید خواهد بود. همین‌طور در راه بشریت. چقدر من‌ذهنی باید در راه بشریت بماند؟ ما فرصت می‌خواهیم دیگر. در مورد شخص شما بستگی دارد این‌که چقدر می‌خواهید دردهایتان را ببینید بیندازید.

امروز گفتیم انشا بنویسید که مثلاً شما می‌روید به گذشته؟ نروید! شما حواستان می‌رود به یکی دیگر به‌جای تمرکز روی خود؟ مواظب باشید. خب عمر این خیال منعقد بستگی به این دارد که شما چه می‌خواهید، چقدر می‌خواهید این خیال سر راه شما بماند؟ شما باید رد بشوید. درست است؟

چون راه رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است
چُونَت قُنُق کند که بیا، خرگَه اندر آ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این راه از ذهن تا یکتایی رفتنی است. تا زمانی که من‌ذهنی داری خداوند به چادرش دعوت نمی‌کند، راه رفتنی است. درست است؟ شما می‌خواهید بروید؟ این غفلت ما در ذهن تا زمانی لازم است که ما به خودمان بیاییم. ممکن است هفتاد سال طول بکشد، ممکن است یک سال طول بکشد، ممکن است یک ماه طول بکشد. بستگی به خواست شما دارد.

تیتر

«بقیهٔ قصّهٔ آن زاهدِ کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیَفشان، آن خورم که باد افگنده باشد از درخت.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۴)

اجازه بدهید این هم من برای شما بخوانم این مثنوی‌ها را. این مثنوی هم جالب است و به غزل ما می‌خورد. یک زاهدِ کوهی، و وقتی کوه می‌گوید مولانا معمولاً به کوه‌های فکر اشاره می‌کند، این درویش با خودش عهد می‌کند که من مطابق سبب‌سازی ذهن میوه نخواهم خورد، منتظر خواهم شد که بادِ زندگی بیندازد من بخورم. ولی متأسفانه وقتی این عهد را می‌کند، که ما هم این عهد را می‌کنیم، ان‌شاءالله نمی‌گوید. و درنتیجه هر لحظه فضا را باز نمی‌کند، متأسفانه موفق نمی‌شود.

فقط یک قسمت کوچکی را می‌خوانیم. در این قسمت مولانا اشاره می‌کند که اگر شما یک تصمیمی بگیرید، مثلاً در بیت قبل چه بود؟ گفت الآن شما فهمیدید که هر خیر و شر از مُسَبِّب می‌رسد، اسباب و وسایط و سبب‌سازیِ ذهن نیست. و این اسباب و وسایط و سبب‌سازی ذهن یک خیال منعقد است در شاه‌راهِ عبور شما، و دورِ غفلت هم، غفلت هم یعنی فکر کردن و عمل کردن برحسبِ سبب‌سازی ذهن، تا زمانی که شما می‌خواهید می‌ماند. حالا شما می‌گویید من تصمیم گرفتم این خیال منعقد زودی تمام بشود. اگر تمام می‌خواهید بشود، شبیه این زاهد کوهی می‌شوید.

می‌گوید «قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم» یعنی چیزی که ذهنم نشان می‌دهد می‌خواهم بخورم، این را خردِ زندگی به من نشان بدهد، فضا باز بشود، یعنی زندگی من را راهنمایی کند. یعنی به‌عبارتی من مطابق عقل کل می‌خواهم زندگی کنم مطابق صحبت‌های امروز، من مطابق من‌ذهنی زندگی نخواهم کرد. پس از این صحبت‌ها این تصمیممان شد دیگر.

و «درخت نفشانم» یعنی با من‌ذهنی و سبب‌سازی درخت را نفشانم «و کسی را نگویم صریح یا کنایت»، به کسی هم نگویم که شما بیایید درست کنید با سبب‌سازی باز هم، «بیَفشان»، تو بیا بیفشان. «آن خورم که باد افکنده باشد از درخت»، آن خورم که نیروی زندگی افکنده باشد.

پس شما می‌گویید از حالا به بعد من معتقدم که خردِ زندگی باید من را اداره کند، خردِ کل، نه عقل من‌ذهنی، ولی ان‌شاءالله نمی‌گویید، نمی‌گویید اگر خدا بخواهد، و «خدا بخواهد» هم با فضاگشایی نمی‌گویید.

عاقبت همین‌طور که خواهید دید، پایین می‌گوید که اولاً خداوند در هر کاری، در هر لحظه در کارِ جدید هست، ثانیاً دل آدم در دستِ خود آدم نیست. پس شما باید فضا را باز کنید دلتان را بگذارید در دست زندگی.

و دوتا حدیث را یاد می‌کند که یکی می‌گوید مرکزِ ما در دست یک بادِ تند است و هر لحظه تغییر می‌کند، و یکی هم می‌گوید که شبیه یک دیگ است که در حال جوشان است. این دیگ در حال جوشان مرتب از زیر یک چیزی را می‌آورد به ما نشان می‌دهد، یعنی می‌جوشد می‌آید بالا.

همان‌طور که عرض کردم، این عقیده که من مولانا می‌خوانم همیشه باید شاد باشم، نه! مرکز ما مثل دیگِ جوشان است که هِی می‌آید بالا، آن چیزی که باید ما ببینیم از این دیگ جوشان این ممکن است درد باشد، ممکن است دردهای گذشتهٔ شما باشد. رنجش‌های شما باشد، خشمِ شما باشد، ممکن است خاصیت‌های حسادت شما باشد.

شما اگر یک‌دفعه ببینید شما حسود هستید می‌خواهید داد و بیداد کنید؟ که من ده سال است مولانا می‌خوانم چرا حسود هستم؟ بابا این مرکز مثل دیگِ جوشان است، به‌تدریج می‌آید بالا آن چیز بد را در خودت می‌بینی.

پس این‌طوری نیست که شما با ذهنت و سبب‌سازی ذهنت بگویی من باید همیشه شاد باشم، من باید همیشه آرامش داشته باشم چون من مولانا می‌خوانم، این چه اشتباهی است؟! پس فهمیدیم این خیلی شبیه عهدی است که شما الآن ممکن است با خودتان ببندید.

اندر آن کُه بود اشجار و ثِمار
بس مُرودِ کوهی آن‌جا، بی‌شمار
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۴)

اَشجار: جمعِ شجر، به‌معنیِ درختان
ثِمار: جمعِ ثَمر، به‌معنیِ میوه‌ها
مُرود: مخفّف اِمرود، به‌معنیِ گلابی

گفت آن درویش: یا رب با تو من
عهد کردم زین نچینم در زَمَن
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۵)

زَمَن: زمین، زمانِ روان‌شناختی

جز از آن میوه که باد انداختش
من نچینم از درختِ مُنتَعَش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۶)

مُنتَعَش: سرزنده، بانشاط، سالم

اَشجار: جمعِ شجر، به‌معنی درختان. ثِمار: جمعِ ثمر، به‌معنی میوه‌ها. مُرود: مخفّف اِمرود، به‌معنی گلابی. زَمَن: زمین یا زمانِ روان‌شناختی، زَمَن هم به‌معنیِ زمین می‌تواند باشد هم زمان. مُنتَعَش یعنی سرزنده، بانشاط و سالم، یعنی زندگی.

شما می‌گویید پس از این من فقط آن چیزی که باد از درخت می‌اندازد، از درختِ زندگی، خواهم خورد. باد هم نیروی زندگی، نیروی عقل کل است. درست است؟

پس در این کوهی که ما هستیم، کوه‌های ذهن، یعنی ذهن ما درختان و میوه‌های بی‌شماری را به ما نشان می‌دهد که ما خوشمان می‌آید. که این‌ها شبیه گلابی، گلابیِ کوهی هستند، گلابیِ ذهنی هستند، بی‌شمارند. تعداد چیزهایی که ما خوشمان می‌آید خیلی زیاد است. ما، درویش، الآن عهد می‌کنیم با خداوند که در زمان، یا در این زمین، فرق نمی‌کند، بعد از این، در جهانِ فرم، من فقط چیزی که خردِ کل به من می‌گوید بچین، فکری که او می‌گوید بکن، عملی که او می‌گوید بکن خواهم کرد. با سبب‌سازی کار نخواهم کرد.

پس بنابراین باد نیروی زندگی است، می‌گوید آن میوه‌ای که تو به من نشان می‌دهی، به اندازه‌ای که نشان می‌دهی از آن خواهم خورد، من خودم با سبب‌سازی میوه نمی‌چینم. نمی‌گویم به‌به از این خوشم آمد بگذارم مرکزم، این کار را نخواهم کرد. من از درخت زندگی، درخت سرزنده، میوه‌ای را خواهم چید که تو به من نشان می‌دهی. این عهد را ما کردیم. می‌گوید:

مدتی بر نذرِ خود بودش وفا
تا درآمد امتحانات قضا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

زین سبب فرمود: استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان برزنید
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

استثنا کنید: «ان‌شاءالله» بگویید، «اگر خدا بخواهد» بگویید.

هر زمان دل را دگر مِیلی دَهَم
هر نَفَس بر دل دگر داغی نَهَم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

یک مدتی یادش بود، ذهن داشت بیچاره مثل ما، و دو سه دقیقه یا دو سه ساعت، دو سه روز یادش بود. آقا ما نذری کردیم با خردِ زندگی عمل کنیم، بی‌خردی نکنیم، با سبب‌سازی ذهن عمل نکنیم، تا امتحانات قضا آمد. امتحانات قضا مثلاً یک همانیدگی را آورد زندگی بالا، کما این‌که پایین می‌گوید. ببیند که یک چیزی ذهنش نشان داد که با آن همانیده شده بود، یک دردی را بالا آورد، که هوشش را پایین آورد. امتحان قضا این بود که فضا را باز می‌کند این درویش؟

برای همین فرموده که ان‌شاءالله بگویید. ان‌شاءالله بگویید یعنی هرچه که ذهن نشان می‌دهد اطرافش فضا باز کنید، «زین سبب فرمود: استثنا کنید». استثنا کنید یعنی ان‌شاءالله بگویید. یعنی به‌نام خدا آغاز کنید، این هم نه این‌که فقط به کلمه بگویید: اگر خدا بخواهد، ان‌شاءالله. نه! فضا را باز کنید. «زین سبب فرمود: استثنا کنید». بگویید که اگر خدا بخواهد من به پیمان می‌رسم. این شخص استثنا نکرد. ان‌شاءالله نگفته بود. به ذهنش متکی بود، اما نمی‌دانست که دلش در دست خودش نیست.

پایین می‌گوید دل شبیه دیگِ جوشان است. یک‌دفعه از آن زیر یک درد می‌آید بالا، آقا این رنجشی است که من پنج‌سالگی نمی‌دانم از مادرم داشتم، در ده‌سالگی از پدرم داشتم، الآن آمد بالا می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد. فضا را باز کنید این را بیندازید. شما یک‌دفعه حالتان خراب شد، از امتحان رفوزه شدید.

دارد می‌گوید هر لحظه به دل یک میلی می‌دهم، همان میلی که با آن همانیده هستی. بعد یک‌دفعه یک درد را می‌آورم بالا، یک داغی بر دلت می‌گذارم. پس دل تو دست خداوند است. کار شما ان‌شاءالله گفتن یا فضاگشایی است، تا به آن نذر شما، یا به آن عهد وفا کنید. که گفتید من می‌خواهم بعد از این خردِ زندگی، خردِ کل، زندگی من را اداره کند. استثنا کنید: «ان‌شاءالله» بگویید، اگر خدا بخواهد، ولی نه زباناً. دیگر می‌فهمیم دیگر.

کُلُّ اَصْباحٍ لَنا شَأْنٌ جَدید
کُلُّ شَیءٍ عَنْ مُرادی لایَحید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطهٔ مشیّت من خارج نمی‌شود.»

یعنی این لحظه خداوند می‌گوید من یک کار جدید دارم که شما با ذهنت نمی‌توانی حدس بزنی. من یک چیزی را می‌آورم به تو نشان می‌دهم، تو فقط فضا را باز کن این را بینداز.

«کُلُّ اَصْباحٍ» یعنی همهٔ صبح‌ها، صبح این لحظه است، من در کار جدید هستم و هیچ‌چیزی از حیطهٔ قدرت من خارج نیست. پس تمام ذرات کاریِ شما در حیطهٔ نفوذ زندگی است، خداوند است. بامداد یعنی این لحظه، فاصلهٔ بین تاریکی و روشنایی. و البته این درویش گفته من همیشه روشن خواهم ماند، نمی‌دانست که یک مقدار زیادی درد دارد، همانیدگی دارد.

پس شما عهد می‌کنید با خداوند، پس از این من فقط به خرد کُل دست خواهم داد، من مُسبب را می‌آورم، من سبب‌ها را. همین‌طوری با ذهن نگویید، ان‌شاءالله را در عمل اجرا کنید. می‌گوید:

«یَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»
«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»
(قرآن کریم، سورهٔ الرحمن (۵۵)، آیهٔ ۲۹)
این آیه هم مهم است، می‌گوید که هر کسی که فضا را گشوده اصلاً ذهن نیست، در آسمان است، هر کسی که به آسمان نمی‌رود توی ذهنش است، هر دوی این‌ها احتیاج به او دارند. و او این لحظه و هر لحظه در یک کار جدید است که جزو «اَسرارِ قضا» است. درست است؟ که ما نمی‌دانیم با ذهنمان. همهٔ این‌ها ثابت می‌کند به شما که شما «سِرِّ قضا» را نمی‌دانید، پس سبب‌سازی نکنید. بله این دو مطلب هم مهم است، این را هم بخوانم:

در حدیث آمد که دل همچون پَری‌ست
در بیابانی اسیرِ صَرصَری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

صَرصَر: باد سرد و سخت، باد تند

باد، پَر را هر طرف رانَد گِزاف
گَه چپ و، گَه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

یک حدیث است می‌گوید دل آدم مثل یک پَر است، مثل پَر پرنده یا پَر کاه، و این دچار یک بادِ تند است، یعنی شما مرکزتان را نمی‌توانید کنترل کنید. مرکزتان در دست خداوند است و آن عوض می‌کند، شما باید فضا باز بکنید. همان بادِ تند است که بادِ خداوند است، این را خیلی زیاد این‌ور و آن‌ور می‌کند که شما اصلاً با ذهن نمی‌توانید کنترل کنید. گاهی چپ می‌برد، چپ می‌برد یعنی می‌برد به تو ضرر بزند، گاهی به راست می‌برد یک‌دفعه فضا را باز می‌کند شما کارهای مفید می‌کنید برحسب دیدِ نظر و در حالِ تسلیم کار می‌کنید، این دوتا با هم خیلی فرق دارند.

پس مرکز ما مثل پَر است و یک باد تندی این را حرکت می‌دهد، یعنی دارد می‌گوید که شما با ذهن این را نمی‌توانی کنترل کنی، فقط «قضا و کُنْفَکان» هرجور که این را تغییر می‌دهد باید شما بپذیرید، فضا باز کنید. پذیرش هم یعنی اجازه بدهید فضا باز بشود. صَرصَر باد سرد و سخت، باد تند. بله این حدیث است:

«انَّ هذَا القَلْبَ کَریشَةٍ بِفَلاةٍ مِنَ الأَرْضِ یُقِیمُهَا الرّیحُ ظَهْراً لِبَطْنٍ.»
«این قلب پَری را مانَد به هامون که باد آن را زیر و زبَر کند.»
(حدیث)

یعنی در یک دشتی مثل این‌که یک بادی یک پَری را برمی‌دارد از این‌جا آن‌ور می‌برد، از این‌جا می‌اندازد این‌ور، این مرکز ما است، این‌طوری تغییر می‌کند. پس شما باید تسلیم بشوید و فضا را باز کنید، ان‌شاءالله بگویید و درعین‌حال شما می‌گویید که من هر لحظه می‌خواهم برحسب خرد کُل عمل کنم.

اما یک حدیث دیگر هست که می‌گوید این شبیه دیگ است، در حال جوش است، پس بنابراین هِی می‌جوشد از زیر می‌آید بالا، آن زیری‌ها که دردهای شما است و همانیدگی‌های شما است یکی‌یکی به شما نشان داده می‌شود.

برای همین عرض می‌کردم که شما نباید فکر کنید که، و این یک فعالیت ذهنی منحرف‌کننده است که من مولانا می‌خوانم همیشه باید شاد باشم، همیشه آرامش داشته باشم. این تخلیهٔ انرژی بد و دردهای بد از شما باید تجربه بشود و تجربه‌اش دردآور است. پس بعضی از تجربه‌های شما با مولانا وقتی دردآور است شما دارید پیشرفت می‌کنید، نه این‌که همین‌که دردِ هشیارانه آمد فرار کنید بگویید این کار نمی‌کند که، اگر کار می‌کرد که درد نداشتم من. دردها باید تجربه بشود، موقع دفعش تجربه می‌شود.

در حدیثِ دیگر این دل دان چنان
کآبِ جوشان زآتش اندر قازغان
(مولَوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

هر زمان دل را دگر رایی بُوَد
آن نَه از وَی، لیک از جایی بُوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

در یک حدیث دیگر این دل را چنان بشناس که مثل یک دیگ دارد می‌جوشد، آب جوش و هِی دارد قُل‌قُل می‌کند، چیزهایِ تَه می‌آید بالا، دردهای شما را به شما نشان می‌دهد. هر لحظه این مرکز ما یک تقاضایی پیدا می‌کند، یک رایی دارد، یک فکری دارد که این از خودش نیست بلکه همین مُسبب است، «لیک از جایی بُوَد». درست است؟ ساده است دیگر. قازغان یعنی دیگ بزرگ. پس:

«لَقَلْبُ الْمؤمِنِ اَشَدُّ تَقَلُّباً مِنَ الْقُدورِ فی غَلَیانِها.»
«مَثَلِ قلب مؤمن در دگرگونی‌هایش همانند دیگِ در حال جوش است.»
(حدیث)

پس این مرکز شما، قلب شما مثل دیگ می‌جوشد و مرتب چیزهایی که نباید آن‌جا باشد، به شما نشان داده می‌شود. شما اگر ان‌شاءالله می‌گویید همین الآن فضا را باز کنید، شناسایی کنید، بیندازید، ناراحت نشوید. یک الگوی ذهنی هست که شما را کمال‌طلب می‌کند و می‌گوید که این چیست؟ این چه وضعی است؟ ده سال است دارم روی خودم کار می‌کنم! نگویید، همین‌طوری بروید جلو، ولی پیشرفت خودتان را ببینید که شما پیشرفت کرده‌اید، پیشرفتِ بیش از حد که با خطکش ذهنی اندازه‌گیری می‌شود غلط است، این‌که می‌گویید من با.

اصلاً یکی از اشکالات ما که خیلی جدی بگیرید این قضیه را، با خطکش من‌ذهنی پیشرفتِ معنوی خودمان را اندازه بگیریم. شما ۵۰ تا ممکن است درد را مثل رنجش و کینه و ترس و این‌ها را انداخته باشید، من‌ذهنی به شما بگوید که آقا چه شده حالا؟ الآن هم که درد می‌کِشی که! خب بگویید به شما مربوط نیست، خطکش تو را هم نمی‌خواهم. چیزی نشدی که هنوز! بدانید که آن اصلاً «چیز شدنش» یک چیز دیگر است.

یک عده‌ای هم برای به‌اصطلاح دست‌آوردهای مادی مولانا می‌خوانند. مولانا می‌خوانم که زن بگیرم، شوهر کنم، روابطم با همسرم خوب بشود. این‌ها هم نتایج فرعی است، مولانا می‌خوانید که از من‌ذهنی بپرید بیرون. پس توجه کنید که این هِی تغییر خواهد کرد و مثلِ پَر، دستِ مُسبب است. کار شما فقط فضاگشایی است، می‌دانید

که هر لحظه او در کار جدید است و شما تن به این کار جدید می‌دهید و تن به کهنگیِ من‌ذهنی و روش‌هایش نمی‌دهید.

پس چرا ایمن شَوی بر رایِ دل
عهد بندی تا شَوی آخِر خَجِل؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۵)

این هم از تأثیرِ حکم است و قَدَر
چاه می‌بینیّ و، نتوانی حَذَر
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۶)

حَذَر: پرهیز کردن، دوری کردن

چرا خاطرجمع می‌شوی بر آن چیزی که مرکزت می‌گوید؟ مرکز را بگذار دستِ ایشان. اگر با سبب‌سازی من‌ذهنی که مرکزت است، یک دیگ است، یک حرفی بزنی، یک عهدی ببندی، توی آن می‌مانی. این زاهد کوهی هم همین را کرد، ان‌شاءالله نگفت. نگفت می‌خواهم هر لحظه فضا را باز کنم از او کمک بگیرم، «او هر لحظه در کار جدیدی است.» با همین کهنگی‌اش پیش می‌رفت، گفت ما زندگی‌مان را با خرد کُل می‌خواهیم حل کنیم، با من‌ذهنی، سبب‌سازیِ خودمان. برای همین می‌گوید چرا با سبب‌سازی و عقل من‌ذهنی خاطرجمع بشوی؟ و عهد ببندی با من‌ذهنی و آخرسَر شرمنده بشوی؟

این هم از تأثیر همین حکم قضا و قدر است، که شما چاه می‌بینی، شما این اشکال را در خودت می‌بینی، ولی نمی‌توانی حل کنی. پس باید فضا را باز کنی، حکم قدر می‌گوید که اگر یک چیزی را در مرکزت گذاشتی، از طریق آن دیدی، سبب‌سازی کردی، شرمنده خواهی شد. من هر لحظه مرکزت را تغییر می‌دهم، شما توی آن می‌مانی، که مانده‌ایم.

نیستْ خود از مرغِ پَرّان این عجب
که نبیند دام و اَفتد در عَطَب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۷)

عَطَب: هلاک شدن، هلاکت

این عجب که دام بیند هم وَتَد
گر بخواهد، ور نخواهد، می‌فتد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۸)

وَتَد: میخ

چشمْ باز و گوشْ باز و دامْ پیش
سویِ دامی می‌پَرَد با پَرِّ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۹)

عَطَب: هلاک شدن، هلاکت. وَتَد: میخ. می‌گوید ما اول که وارد این جهان شدیم خب دام را نمی‌دیدیم، نمی‌دانستیم که اگر همانیده بشویم می‌افتیم به تله. و مولانا می‌گوید در زمانه که مثل ما ابله پیدا می‌شود که صاحب دام باشد، فقط خودش را صید کند.

در زمانه صاحبِ دامی بُوَد
هم‌چو ما احمق که صیدِ خود کند؟!
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

ما هر لحظه صاحب دامی هستیم که خودمان را صید می‌کنیم، وارد این جهان شدیم دام را ندیدیم، همانیده شدیم، الآن شما با شعرهای مولانا می‌فهمید که توی دام گرفتار شدید. می‌گوید اول اگر آدم دام را نبیند خب بیفتد در دام و هلاکت، در دام من‌ذهنی، این عجیب نیست.

عجیب این است که الآن این چیزها را می‌دانیم با ذهن، دام را می‌بینیم، میخ را هم می‌بینیم، دانه را هم می‌بینیم آن‌جا گذاشته‌اند، که اگر برویم طرفش گیر می‌افتیم، ولی بخواهیم نخواهیم می‌افتیم، برای این‌که ان‌شاءالله نمی‌گوییم، برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم، چشممان باز است منتها چشم ذهنمان است. «گوش باز و دام پیش» دام را هم می‌بینیم، با پر خودش می‌پرد به دام. این را هم بخوانم:

گر قضا پوشد سیه همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

گر قضا صد بار قصدِ جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

این قضا صد بار اگر راهت زَنَد
بر فرازِ چرخ، خرگاهت زند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمهٔ بزرگ

پس قضا و کُنْفَکان ما را آورده به تله انداخته، باید فضا را باز کنیم او دست ما را بگیرد، عاقبت با سبب‌سازی ذهن رها نخواهیم شد، بلکه با فضاگشایی، او باید دست ما را بگیرد. اگر صد بار قصد جان ما را بگیرد، با ذهنمان ببینیم که دارد ما را می‌کُشد، عاقبت جان زندگی را او به ما خواهد داد.

این قضا اگر صد بار ما را منحرف کند، بیاورد همانیدگی کند، یا به‌هرحال با دلمان بازی کند، آخرسَر فضا را باز می‌کند به‌اندازهٔ بی‌نهایت، وارد فضای بی‌نهایت وسیع ما را می‌کند. یعنی آسمانی که درون ما باز می‌کند بی‌نهایت وسعت دارد.

اجازه بدهید بقیه را بعداً ادامه بدهیم، پس از چند دقیقه برنامهٔ گنج حضور را ادامه خواهم داد.

پایان بخش سوم

گنج حضور

شکل۵ (مثلث همانش)

شکل۹ (افسانه من‌ذهنی)

شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)

شکل۶ (مثلث واهمانش)

شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

امروز غزل شمارهٔ ۱۷۸ را از دیوان شمس مولانا با هم خواندیم و همین الآن با این تصاویری که معمولاً برایتان نشان می‌دهم، روی دو بیت غزل مراقبه می‌کنیم. گفت:

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!

این چه کار افتاد آخرِ ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار

همین‌طور که این مثلث همانش [شکل۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد، در همانیدنْ چیزهای آفل که ذهن نشان می‌دهد، می‌آید به مرکزمان و ما به آن‌ها حس هویت می‌دهیم و از طریق آن‌ها می‌بینیم. و همین‌طور که می‌بینید تعدادشان زیاد است و از حرکت فکر از روی این نقطه‌چین‌ها که چیزهای آفل هستند که ذهن ما نشان می‌دهد، ما من‌ذهنی به‌وجود می‌آوریم. از حرکت ذهن یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است و عقلِ این همانیدگی‌ها می‌شود عقل ما و این عقل فقط برای زیاد کردن همانیدگی‌ها است و برای بقا است، به درد

زنده شدن به خداوند، به درد عشق، به درد وحدت مجدد، برای آن منظوری که برای آن ما به این جهان آمده‌ایم، نمی‌خورد. به درد جمع کردن همانیدگی‌ها می‌خورد، که اگر با این عقل جلو برویم، غافل می‌شویم از ذهن خداوند. البته خداوند ذهن ندارد، فرض می‌کنیم که ذهن داشته باشد، برای فهم ساده‌تر.

گفتیم که این عقل، این روشنایی، این دید اسرار قضا را نمی‌داند. اگر شما بگویید من اسرار قضا را با سبب‌سازی می‌فهمم، شما تبدیل می‌شوید به «خرّوب» یعنی بسیار خراب‌کننده. و ما چون در خودمان نیازی نمی‌بینیم که اسرار قضا را بدانیم، یعنی عقل کل را بدانیم، با توجه به قسمت‌های اول برنامه، متأسفانه کفران می‌کنیم، یعنی استفاده از عقل من‌ذهنی کفران عقل کل است.

و گفت اگر کسی با این کفران کند، هر فرمی که می‌بیند، مثل سگ او را گاز می‌گیرد به او درد می‌دهد، برای همین است که ما به جان هم می‌افتیم. شما تصور کنید در یک خانواده، پدر و مادر و بچه‌ها فرض کن شش هفت نفر بچه هم باشد، این‌ها همیشه با هم در ستیزه هستند، برای هم درد ایجاد می‌کنند، مسئله ایجاد می‌کنند، گرچه که در ظاهر می‌گویند به هم باید کمک کنیم چون اهل یک خانواده هستیم.

با عقل من‌ذهنی که با سبب‌سازی ذهنی کار می‌کند، اسرار قضا را که این لحظه خداوند در کار جدیدی است، و این کار جدید به کار کهنهٔ ما و تکراری ما هیچ ربطی ندارد، ما نمی‌توانیم بفهمیم. و در این بیت می‌گوید که اگر این کار را بکنید، یعنی چیزها را در مرکزتان بگذارید، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت ایجاد می‌شود. قضاوت ما خوب و بد کردن فرم این لحظه است، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. خوب و بد، خوب هم یعنی زیادتر می‌شود، بد یعنی کمتر می‌شود. یک چنین قضاوتی جای قضاوت خداوند را می‌گیرد که اسمش قضا و کُنْفَکان است، بسیار خنده‌دار است.

برای همین است که گفت خداوند به این بندگان نگاه می‌کند که در زنجیر همانیدگی‌ها هستند، به زور، با کتک در زنجیر همه را از این فضای ذهن که دِه است، به شهر می‌کشد. وقتی یک نقطه‌چینی، یک همانیدگی در مرکز می‌آید و به‌وسیلهٔ آن ما می‌بینیم، زخم می‌خوریم، یعنی یک ضربه‌ای خداوند به ما می‌زند در جهت به زندگی نرسیدن، نتوانستن این‌که از آن نقطه‌چین ما زندگی بگیریم و این را سلحدار قضا می‌کند. «سِلَحدار» گفتیم یعنی جنگجو، و قضا یا خداوند را به یک تیراندازی تشبیه کرده که با تیر این‌ها را می‌زند و به ما درد می‌دهد.

می‌دانیم که دوتا خاصیت که ظاهراً در ذهن مفید است، ولی برای کار ما اصلاً مهم نیست، قضاوت در مقابل قضاوت خدا درمی‌آید، عقل کل درمی‌آید. پس این قضاوت ما جای قضا و کُنْفَکان را می‌گیرد، یعنی که جای

اسرار قضا را می‌گیرد و مرتب زخمی می‌شویم، زخم می‌خوریم. و یک خاصیت دیگر مقاومت است، که فرم این لحظه ساده نیست برای ما، بار دارد، بنابراین مقاومت داریم، از پهلوی آن نمی‌توانیم رد بشویم، گیر می‌کنیم. این یک دانهٔ شهوتی است، ایجاد جاذبه می‌کند و ما فکر می‌کنیم که در این فرم که در مرکز ما است زندگی هست.

پس قضاوت و مقاومت دوتا خاصیت مضری است که شما به آن‌ها نگاه بکنید که آیا من مرتب قضاوت می‌کنم و این را به‌جای قضا و کُنْفَکان خداوند یا عقل کل می‌گذارم و مقاومت می‌کنم؟ و من می‌دانم که اگر مقاومت کنم در مقابل آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، بلافاصله از جنس آن می‌شوم. و این اتفاق هر لحظه می‌افتد برای یک آدم من‌ذهنی.

درنتیجه بعد از این‌که کار ما خراب می‌شود، می‌پرسیم که کارها خوب بود، چرا این‌قدر بد شد؟! و به ما مولانا می‌گوید بله، به اسرار قضا توجه نمی‌کنی، ضربه می‌خوری از کار قضا و نمی‌فهمی که از کجا ضربه خوردی، «این چُنین باشد، چُنین کار قضا».

پس بدان که این را قضا می‌کند و منظورش این است که این نقطه‌چین‌ها را از مرکزت با شناسایی و فضاگشایی در اطراف آن‌ها به‌اصطلاح برداری و آزاد بشوی. الآن گیر کرده‌ای در این همانیدگی‌ها. پس معلوم می‌شود آوردن چیزهای آفل به مرکز و ایجاد قضاوت و مقاومت از آثار این زخم است. اگر کسی این‌طوری زندگی می‌کند، باید بداند که این زخم را زندگی به او زده و آثارش را الآن تجربه می‌کند.

یک کمی کامل‌تر انسانْ افسانهٔ من‌ذهنی درست می‌کند و درنتیجه گفتیم زندگی را تبدیل می‌کند به مانع، مسئله و دشمن و مَآلاً درد. پس می‌بینید که اگر شما شخصی هستید که در مرکزتان همانیدگی هست و قضاوت و مقاومت دارید، هر لحظه زندگی را تلف می‌کنید، یعنی برای خودتان مانع می‌سازید که این موانع ذهنی دلیل بر این باشد، با سبب‌سازی‌تان، زندگی نکنید. یا مسئله می‌سازید، مردم مرتب مسائل مختلف می‌سازند. پس مسئله‌سازی، مانع سازی، دشمن‌سازی از علائم چیست؟ از علائم این زخم است، آثار این زخم است که در ما مانده.

شما وقتی مانع ذهنی می‌سازید با سبب‌سازی می‌گویید که مثلاً من هنوز ازدواج نکرده‌ام، نباید بتوانم خوب زندگی کنم، در این لحظه پُر زندگی نمی‌توانم بکنم. من خانه نخریده‌ام، من بچه‌دار نشده‌ام، من مدرکم را نگرفته‌ام. این‌ها موانعی است که ذهن ایجاد می‌کند، به‌خاطر این‌که شما من‌ذهنی دارید. و یک عده‌ای انواع و اقسام راه‌ها پیدا کرده‌اند مسئله بسازند.

یک چیزی که شما نگاه می‌کنید به آن، ببینید در خودتان، اولاً خودتان برای خودتان مسئله نسازید. موقع مسئله ساختن ببینید ساختن مسئله درواقع قرض کردن درد از این جهان است. خداوند مسئله نمی‌سازد. ببینید آیا ضرورت دارد من این مسئله را بسازم؟ ضرورت دارد در کار دیگران دخالت کنم؟ ضرورت دارد این حرف را بزنم؟ ضرورت دارد این غذا را بخورم؟ ضرورت دارد مثلاً این مواد را مصرف کنم؟ ضرورت دارد وقتم را تلف کنم؟ ضرورت دارد در سوشال‌مدیا (رسانه‌های اجتماعی :social Media) این‌قدر بگردم؟ همهٔ این‌ها را می‌توانید بررسی کنید که برای خودتان مسئله نسازید.

به‌علاوه چون دیگران هم خرّوب هستند، من‌ذهنی دارند، اگر دیگران مسئله می‌سازند، یک جوری باید فضاگشایی کنید و این مسئله به شما نخورد. شما ممکن است درگیر مسائل زیاد هستید که نمی‌توانید فضا را باز کنید، هر لحظه این مسائل به شما حمله می‌کنند، یا خودتان می‌سازید یا دیگران. خوب نگاه کنید این دو بیت را با این شکل‌ها بررسی کنید.

اما یکی از آثار این زخم که مولانا در این بیت اول می‌گوید، پندار کمال است. هر کسی که من‌ذهنی می‌سازد، فکر می‌کند عاقل‌ترین شخص دنیا است، احتیاج به مشورت ندارد، همه‌چیز را می‌داند، ولی واقعاً نمی‌داند. آن چیزی که می‌داند یک سری علت‌ها است، یعنی سبب‌ها است در ذهن و حالت سبب‌سازی است که بیشتر اوقات این سبب‌سازی حتی در دنیای مادی هم کار نمی‌کند. برای همین است که ما این‌همه در دنیای مادی شکست می‌خوریم. برای همین است مولانا می‌گوید:

علّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذودَلال
(مولوی، مثنوی، دفترِ اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

این مثلث [شکل۱۶ (مثلث پندار کمال)] را من کشیده‌ام، شما بدانید که یک مثلثی این زخم و آثار این زخم به‌وجود می‌آورد که یکی‌اش پندار کمال است، یکی‌اش ناموس است. ناموس به‌اصطلاح حیثیت بدلی یا مصنوعی من‌ذهنی است. من‌ذهنی اصلاً حیثیت ندارد، یعنی بی‌حیثیت‌ترین چیز در این کائنات همین من‌ذهنی است، هیچ ارزشی ندارد. برای همین است که در من‌ذهنی ما مرتب از این جهان ارزش قرض می‌کنیم، این ساعت طلا این‌قدر قیمت دارد، این گردنبند این‌قدر قیمت دارد، این لباس این‌قدر از فلان‌جا خریده‌ام، این اتومبیل نصفش طلا است. این‌ها ارزش‌هایی است که می‌گوییم من برای مقایسه با شما به خودم می‌خواهم جمع کنم تا ناموس داشته باشم!

ناموس اصلی درواقع ناموس خداوند است، که ما باید به او زنده بشویم. ناموس اصلی ما ناموس عشق است. «حیثیت» عشق دارد. درست است؟ و درد همه‌اش از این جهان قرض شده. توجه می‌کنید که برای کسب ناموسْ ما چیزها را از این جهان قرض می‌کنیم، ارزش‌ها را.

و درد را هم که خداوند به ما نداده. شما مطمئن باشید وقتی از خداوند جدا شدید، وارد این جهان شدید، شما درد نداشتید. من فکر نمی‌کنم شما می‌گویید که مثلاً خداوند این‌قدر غصه دارد شب‌ها خوابش نمی‌برد و قرص می‌خورد، با قرص می‌خوابد، و پیر هم هست دیگر، این‌همه با قرص خوابیده، الآن اصلاً خوابش نمی‌برد شب و روز. این چیزها را می‌گویید شما؟!

پس اگر او درد ندارد، ما هم هم‌جنس او هستیم، ما درد را از کجا پیدا کردیم؟ از این جهان قرض کردیم با رفتن به سوها. خوب توجه کنید، درد باید انداخته بشود. شما یک رنجش داشته باشید، ممکن است مانع حضور ناظر شما بشود، دست‌کم نگیرید یک رنجش، یک خشم، یک خاصیتِ مقایسه با دیگران و حسادت. این‌ها را در خودتان ببینید، این شکل‌ها به شما کمک می‌کنند ببینید.

پس پندار کمال که من عاقل‌ترین هستم، «می‌دانم» و به کسی احتیاج ندارم، به عارفان احتیاج ندارم، به عقل کل احتیاج ندارم، با سبب‌سازی همه‌چیز را حل می‌کنم، درحالی‌که درمانده هستم، از خاصیت‌های من‌ذهنی یا این زخم است. توجه کنید مولانا گفته زخم خوردی از خداوند، «از سلحدار قضا». پس:

کرده حقْ ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بندِ ناپدید
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبّر، حیثیتِ بَدَلی من‌ذهنی
حَدید: آهن

این به‌اصطلاح بیت می‌گوید که بسیار از آدم‌ها، شاید درصد بالای انسان‌ها بستهٔ ناموس تقلبی من‌ذهنی خودشان هستند، و امروز هم گفت قهر دَه‌مَنی، قهر دَه‌مَنی.

گفت خداوند بالا نشسته این انسان‌ها را نگاه می‌کند، این‌ها توی زنجیر هستند و لبخند می‌زند و می‌گوید که یک سبب‌سازی بامزه‌ای هم درست کرده بعضی موقع‌ها درست درمی‌آید، می‌گوید که این‌ها را نگاه کن با عقل کل باید زندگی کنند، با سبب‌سازی جزئیِ ذهنی زندگی می‌کنند. بعضی موقع‌ها که بامراد می‌شوند به مراد می‌رسند با سبب‌سازی، چقدر خوشحال می‌شوند ولی کلاً در زنجیر قهر من هستند و اصلاً نمی‌فهمند در زنجیر قهر هستند.

این‌جا هم می‌گوید ناموس صد مَن آهن، یعنی این‌قدر سنگین است که ما میل به یاد گرفتن نداریم، قبول مسئولیت قبول این‌که نمی‌دانیم را نداریم، بلد «نیستیم» را نداریم، که این همانیدگی‌ها ما را فلج کرده‌اند، نداریم. اصلاً این طرز زندگی غیر عادی است که انسان خراب‌کنندهٔ زندگی خودش و دیگران باشد. این را به ما بگویند به ناموسمان برمی‌خورد.

از طرف دیگر شما می‌بینید که خیلی‌ها در من‌ذهنی می‌خواهند خودشان را باارزش جلوه بدهند، آرام جلوه بدهند ولی با مختصر تلنگر می‌بینید که این سطح صاف آب به‌هم می‌ریزد و کثافت‌ها از آن زیر معلوم می‌شود.

در تگِ جو هست سِرگین، ای فَتیٰ
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: تهْ و بُن
فَتیٰ: جوان، جوان‌مرد

دیگر می‌دانید، بله. اما شما می‌دانید که برای علاج این گرفتاری، زخمی که از قضا خوردیم، ما باید حکم خداوند را اجرا کنیم که می‌گوید هر لحظه باید گسترده بشوید، یعنی فضا را باز کنید و او را ببینید.

گرچه دوری، دور می‌جُنبان تو دُم
حَیثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُمِ آشنایی با او (از جنسِ او بودن) را به حرکت دَرآور. به این آیهٔ قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هرجا که هستی روی به او کن.»»

گرچه که توی ذهن هستی، از من خیلی دوری ولی گوشِت را باز کن، گوشِ عدمت را و دُمت را بجنبان. دُمت را بجنبان یعنی جسمت را براثر زندگی تکان بده، همه‌چیزت را از دور، تکانی بخور ارتعاشی بکن گرچه دور هستی هنوز در ذهن هستی، ولی آشناییت بده.

حُکمِ حق گُسترد بهر ما بِساط
که بگویید از طریقِ اِنبساط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِساط: هر چیزِ گستردنی مانند فرش و سفره

وقتی منبسط می‌شویم، می‌گویم ما هم هستیم بله. همجنس تو هستیم، فهمیدم الآن می‌شنوم، صدای تو را می‌شنوم، پیغام را می‌شنوم.

گرچه دوری، دور می‌جُنبان تو دُم
حَیثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)

«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُمِ آشنایی با او (از جنسِ او بودن) را به حرکت دَرآور. به این آیهٔ قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هرجا که هستی روی به او کن.»»

این «حَیثُ ما کُنْتُم فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ» یعنی فقط ما حق داریم این لحظه فضاگشایی کنیم، روی او را ببینیم. و اگر روی چیزِ دیگر را ببینیم، آن باید بهانه باشد برای فضاگشایی و دیدن روی زندگی.

و همین‌طور که می‌بینید این هم یک مثلث است [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. اگر فضاگشایی کنید، متوجه می‌شوید که این عقل من‌ذهنی درواقع «نمی‌دانم» هست. «نمی‌داند»، این عقل ما به درد نمی‌خورد و اجازه می‌دهید که چون نمی‌دانید، سبب‌سازی را قطع می‌کنید. درست است؟

پس مثل ملایک در این لحظه می‌گویید که علمی ندارم، نمی‌دانم تا دست تو را آن چیزی که زندگی به شما می‌دهد، بگیرد.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

«عَلَّمْتَنا» یعنی ما چیزی، مثل فرشتگان می‌گوییم که «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» یعنی ما می‌گوییم خدایا، هر لحظه در کار جدید هستی، ما هم سِرّ قضا را نمی‌توانیم با سبب‌سازی ببینیم، پس فضا را باز می‌کنیم، تو بگو ما چکار کنیم. ما بلد نیستیم. این معنای شکستگی هم هست که «اشکسته می‌رهد، اِشکسته شُو»، قبلاً گفتیم. درست است؟

پس:

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

«قَالُوا سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَکِيمُ.»

«گفتند: منزّهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۳۲)

همین‌طور این آیهٔ قرآن هست. گفتند، یعنی فرشتگان گفتند، منزّهی تو. ما هم می‌گوییم. توجه کنید که فضاگشایی ما را از جنس فرشته می‌کند، فرشته یعنی از جنس زندگی. گفتند منزّهی تو، فرشتگان گفتند، ما هم همین را می‌گوییم. تو پاک هستی فقط ما ناپاک هستیم که به‌خاطر همانیدگی‌ها و دردهای ما، ما را هم علم تو پاک می‌کند.

«منزّهی تو ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست، تویی دانای حکیم.» پس خداوند دانای حکیم است. ما با عقل من‌ذهنی و سبب‌سازی دانای حکیم نیستیم. پس ما سبب‌سازی و فکر به‌وسیلهٔ ذهن نمی‌کنیم تا خداوند دانایی خودش را و سبب‌سازی خودش را به معرض نمایش بگذارد.

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین
آنچه ممکن نَبُوَد، در کفِ او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

و دوباره ببینید این‌جا «کُن‌فَکان» آمده.

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فَیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

پس کار خداوند می‌گوید بشو و می‌شود. دیگر امروز همه‌چیز را فهمیدید شما. کار خداوند می‌گوید «بشو، می‌شود» و ما را از من‌ذهنی و سبب‌سازی ذهنی، فقط او باید بگوید بشو و می‌شود، خلاص بشویم. با سبب‌سازی ذهنی نمی‌توانیم خلاص بشویم. با سبب‌سازی ذهنی، من‌ذهنی قوی‌تر می‌شود.

پس «موقوفِ علل» یعنی سبب‌سازی نیست. رهایی ما بستگی به این ندارد که ما برویم در ذهن منطقی فکر کنیم، چه می‌دانم عاقلانه فکر کنیم، علمی فکر کنیم، همچون چیزی وجود ندارد. فقط قضا و «کُن‌فَکان» است که این‌جا کار می‌کند. یعنی شما بگویید قضاوت من صفر، او قضاوت کند، پس فضا باز می‌شود. او می‌گوید بشو و می‌شود، مرکز شما هم عدم می‌شود.

و هر لحظه یا این لحظه، این «نَفَخْتُ» یعنی او می‌دمد، زندگی می‌دمد لحظه‌به‌لحظه. چه کسی مقاومت می‌کند؟ ما! الآن با این شعرها یاد گرفتیم که نکنیم. تمام شد رفت! مقاومت نمی‌کنی، قضاوت هم نمی‌کنی، یک‌دفعه می‌بینی مرکز شما از آفلین دارد پاک می‌شود، یکی دارد پاک می‌کند. می‌بینید امروزتان بهتر از دیروز شد. توجه می‌کنید؟ و این بستگی به سبب‌سازی ذهنی شما، موقوف علل نیست.

خب می‌بینید دیگر، این‌ها را هم که دیدید. [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] «دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر». «نَفَخْتُ» از آیهٔ قرآن آمده می‌گوید که ما را از جسم ساخته به ما دمیده، یعنی هر لحظه می‌دمد. ما جسم هستیم فقط دَم او، آن‌جا هم می‌گفت باد، دم او است که به ما عقل می‌دهد، ما را خلاص می‌کند، فکر سازنده می‌دهد ولی مقاومت باید صفر باشد. درست است؟

اما یک مثلث دیگر داریم که مثلث واهمانش است. [شکل۶ (مثلث واهمانش)] که همان‌طور که می‌گوید آدم متوجه شد که مرکزش را جسم کرده و درواقع خودش زندگی خودش را خراب می‌کند. الآن شما هم متوجه شدید. پس شما عذرخواهی می‌کنید از خداوند که تا حالا تو را ملامت می‌کردم، این بلاها را سر من آوردی، واقعاً من خودم آوردم!

بعد از این من با پذیرش اتفاق این لحظه، مرکزم را عدم خواهم کرد. مرکز عدم یعنی آوردن خداوند به مرکز شما. من دیگر الآن غافل از اسرارِ قضا نیستم چون اسرارِ قضا از مرکز عدم من جاری می‌شود.

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

دیگر درمورد من صادق نیست. چرا؟ برای این‌که فضاگشایی می‌کنم، مرکزم عدم می‌شود، یک‌دفعه متوجه می‌شوم قبلاً که من مقاومت و قضاوت داشتم، الآن دوتا خاصیت شگفت‌انگیز در من پدید آمد، خودش را به من نشان داد. متوجه می‌شوم قبلاً عجله داشت من‌ذهنیِ من، می‌خواست فوراً برسد به آن‌جا. الآن آمده‌ام به این لحظه، به

یک زمان دیگری به‌اصطلاح آگاهی پیدا کرده‌ام و آن زمانِ قضا و «کُن‌فَکان» است. مثل باز شدن یک گل. پس من صبر می‌کنم و پرهیز می‌کنم از این‌که بروم زمان روان‌شناختی عجله کنم. درست است؟

و می‌بینم که آن‌جا می‌گفت «با عقل کل کُفران فزود» من دیگر با عقل کل کفران نمی‌کنم. فهمیدم که «اسرارِ قَضا» همان عقل کل است، عقل خداوند است. شکر می‌کنم که با فضاگشایی آن می‌آید مرکز من. دوباره پرهیز می‌کنم از آوردن چیزی به مرکزم که ذهن نشان می‌دهد. مقاومت نمی‌کنم چون مقاومت کنم، می‌آید مرکزم. هر اتفاقی می‌افتد در این لحظه، من می‌پذیرم فقط در این لحظه. و آن اتفاق با خرد کل عوض می‌شود، با خرد کل عوض می‌شود. یعنی دیگر با خرد کل کار می‌کنم، از اسرارِ قضا غافل نیستم زخم نمی‌خورم.

پس می‌بینید که عذرخواهی از خداوند یعنی مرکز را عدم کردن. عذرخواهی از خداوند یعنی قضاوت نکردن. هر کدام از این‌ها را شما انجام بدهید، مرکزتان عدم می‌شود. شما اگر خوب یاد بگیرید و حواستان به خودتان باشد، اصلاً قضاوت نکنید، آدم می‌بینید که من‌ذهنی‌تان می‌گوید این اصلاً عقل ندارد! شما بگویید به من مربوط نیست. من این را خراب نکردم، من هم درست نمی‌کنم.

یعنی شما به جهان نگاه می‌کنید، خیلی چیزهای ناقص می‌بینید، آدم‌ها باید عوض بشوند، شما حتی می‌بینید یک نفر دارد با همسرش دعوا می‌کند، نصیحتش کنید، دعوا نمی‌کند و به راه راست هدایت بشود، شما نمی‌کنید. می‌گویید من این را خراب نکردم، من هم درست نمی‌کنم. درست است؟

و درضمن من نگاه نمی‌کنم چه کسی مرا خراب کرده. این خیلی مهم است. شما به خودتان نگاه می‌کنید می‌گویید آقا این‌همه همانیدگی، درد، این تقصیر پدر و مادرم است، تقصیر جامعه است. نه، نمی‌گویید چه کسی مرا خراب کرده؟ می‌گویید وظیفهٔ من است خودم را درست کنم با فضاگشایی. چه کسی خراب کرده، مهم نیست دیگر.

و چه کسی هم حالش خراب است، به شما مربوط نیست. شما فقط حال خودتان را درست می‌کنید. این خودخواهی نیست، تکبر نیست. شما می‌دانید فقط با درست کردن خودتان به درست کردن جهان می‌توانید کمک کنید. درنتیجه شکر می‌کنید که این عقل کل آمده به زندگی شما. صبر می‌کنید، می‌دانید که این با یک زمان دیگری کار می‌کند نه با زمان روان‌شناختی که عجله می‌کردید. درست است؟

«لطفِ رحمان است صبر و اِحْتِساب»، «مکرِ شیطان است تَعجیل و شتاب» هر موقع عجله می‌کنید که برسید به یک جایی، فکر می‌کنید آن‌جا برسید به مقصد رسیده‌اید، آن مکر شیطان است، مکر من‌ذهنی است، حیله‌اش

است یعنی. اما فضا را باز می‌کنید، لطف خداوند، رحمان با زمان این لحظه زمان واقعی می‌آید، زمانی که زندگی تعیین می‌کند.

زندگی با قضا و «کُن‌فَکان» تعیین می‌کند که من‌ذهنی شما چه‌جوری عوض بشود، چقدر طول می‌کشد. شما نمی‌توانید تندتند بگذار کتاب بخوانم، این کار را بکنم، آن کار را بکنم، با این صحبت کنم، پنجاه‌تا کلاس بروم تا به حضور برسم دیگر! خب من‌ذهنی می‌گوید از این کلاس این را یاد می‌گیری، از آن کلاس این را. کلاس این استاد هم می‌روی، آن استاد هم می‌روی، این‌جا حافظ‌شناسی است، این‌جا مولاناشناسی است، آن‌جا مکتب غرب است، آن یکی مکتب شرق است، همه را می‌روم جمع می‌کنم زودی به حضور می‌رسم!

این‌طوری نیست اصلاً. مکر شیطان است این، تعجیل و شتاب است. ولی توجه به خود، همین اشعار مولانا را بخوانید، فضا را باز کنید، با قضا و «کُن‌فَکان» و زمان همین ساعتی، زمان درست شما می‌رسید به حضور.

پس از یک مدتی درست کار کنید، این ناظر از ذهن جدا می‌شود. یک خرده تأمل داشته باشید، صبر داشته باشید، یک‌دفعه می‌بینید فکرهایتان را می‌بینید. اِ اِ، من قبلاً نمی‌دیدم. من الآن ذهنم را می‌بینم که چه فکرهای منفی می‌کنم، چه فکرهای بیهوده می‌کنم. این‌که می‌گوید «مُفتی ضرورت» تویی، متوجه می‌شوم کارهای بی‌ضرورت می‌کنم، فکرهای بی‌ضرورت می‌کنم، می‌گویم آخر برای چه من انرژی را صرف می‌کنم، این فکرها را بکنم. چه فایده دارند این‌ها؟ آن‌ها را ناظر می‌بینند.

وقتی گیج شدیم در ذهن نمی‌دانیم چکار می‌کنیم، وقتی ناراضی هستیم، وقتی طلبکار هستیم، وقتی نمی‌دانیم چقدر بس است، گم می‌شویم در فکرهایمان با ضرباتی که در ذهن می‌خوریم. بیشتر مردم گیج هستند در ذهن. به این سو می‌روند یک ضربه می‌خورند، به آن سو می‌روند یک ضربه می‌خورند. گیج هستند، در فکرهایشان گم شدند. برای همین می‌گوید «یاوه مکوش».

که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱)

یاوه: هرزه، بیهوده

که تو آن هوش هستی، بقیه هرچه هست که ذهن ایجاد می‌کند «هوش‌پوش» است. خودت را گم مکن در فکرهایت، در کارهایت، بیهوده مکوش. درست است؟ بعد از این یک شکل دیگر می‌آید [شکل۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است.

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!

این چه کار افتاد آخِر ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار

و شما می‌بینید که وقتی عمل واهمانش انجام می‌دهید، عذرخواهی می‌کنید از زندگی، مرکزتان را عدم نگه می‌دارید، این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌شود. بعداً می‌بینید که فضا باز شد از درون شما شادی بی‌سبب از ذاتتان جوشید آمد بالا و شما دست به صنع می‌زنید.

امروز گفت صنع کار هر دیدار نیست. صنع کار این دیدار است، که شما غافل نشوید از اسرارِ قضا. برای صنع شما نباید از مسائلتان از موانعتان از دشمنانتان یا از دردهای قبلی ضربه بخورید. صنع یعنی آفرینندگی. من‌ذهنی آفریننده نمی‌تواند باشد، گیج است خودش. درست است؟ پس این دو بیت را خواندیم:

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!

این چه کار افتاد آخِر ناگهان
این چُنین باشد چُنین کارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار

سه بیت بعدی این‌ها هستند:

هیچ گُل دیدی که خندد در جهان
کاو نَشُد گِریَنده از خارِ قضا؟!

هیچ بَختی در جهان رونق گرفت
کاو نَشُد مَحبوس و بیمارِ قَضا؟!

هیچ‌کَس دُزدیده رویِ عیش، دید
کاو نَشُد آوَنگ، بر دارِ قَضا؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

مَحبوس: حبس‌شده، زندانی، بندشده
آوَنگ: هر چیزِ آویخته و معلّق

آونگ یعنی آویزان. هر چیز آویزان‌شده و معلق. محبوس یعنی حبس‌شده. این سه بیت هر کدام یک جنبه‌ای از انسان را نشان می‌دهد. «هیچ گُل دیدی» ظاهراً می‌گوید هیچ گلی را دیدی مثلاً گل رز را دیدی، گل سرخ را دیدی که در جهان باز می‌شود ولی پس از یک مدتی پژمرده می‌شود به گریه می‌افتد.

حالا آن را بیاور به یک انسان، انسانی که همانیده شده براساس همانیدگی‌ها شکوفا می‌شود. فرض کن که یک خانمی، یک آقایی فرق نمی‌کند، با بدنش با زیبایی صورتش با زیبایی اندامش همانیده شده دارد باز می‌شود، مثلاً فرض کنیم در سی‌سالگی بازِ باز بشود دیگر. همانیده با زیبایی صورتش است، می‌خندد در جهان، منتها برحسب همانیدگی می‌خندد نه برحسب زندگی. همین‌که برحسب همانیدگی‌ها می‌خندیم ما، زمان دشمن ما می‌شود.

توجه می‌کنید؟ با هر چیزی که همانیده می‌شوید یادتان باشد در طول زمان، برای زمان شروع می‌کند به از بین بردن این. مثلاً یک کسی با زیبایی‌اش، زیبایی صورتش همانیده هست، پس از یک مدتی خب این صورت یک خرده پژمرده می‌شود. شروع می‌کنیم به تزریق کردن، عمل کردن، این‌جا را بریدن آن‌جا را دوختن، می‌بینیم زشت‌تر شد. چرا شما از این زیبایی می‌خواهی زندگی بگیری؟ برای آن‌که همانیده شده‌ای.

شما فکر می‌کنید درست می‌توانید بکنید؟ موی سفید را می‌شود رنگ کرد، می‌شود واقعاً مثل اصل سیاه کرد؟ مو سفید می‌شود دیگر! صورت هم چروک می‌شود. پس یک انسانی که براثر زیبایی‌هایش می‌خندد ولی با آن‌ها همانیده شده، خواهد گریست مگر هرچه زودتر عمل واهمانیدگی انجام بشود.

یعنی با هر قسمتی از بدنمان، فکرمان، هر چیزی که مربوط به ما است براثر آن ما شکوفا می‌شویم، می‌گوییم آهای مردم نگاه کنید. خودمان هم نگاه می‌کنیم. به‌به! بابا توی آینه نگاه می‌کنم عجب هیکلی، عجب صورتی! اصلاً بهتر از این نمی‌شود. از همه سَر هستم من، مجلس که وارد می‌شوم همه نگاه می‌کنند به قد و هیکل و! فردا به گریه می‌افتد «از خارِ قضا».

توجه می‌کنید؟ پس سه جنبهٔ انسان را می‌گوید. دومی بخت را می‌گوید. یک موقعی هست بخت یکی به‌نظر می‌آید باز شده. دیگر هیکلش خوب است، صورتش خوب است، درس خوانده، بخت یاری کرده در یک خانوادهٔ پولداری به دنیا آمده، در یک شهر به دنیا آمده، شهرش آباد، خانواده خیلی خوب. و الآن هم بیزنس (کسب و کار :business) دارد، بیزنسش دارد رونق گرفته. سی سالش است، سی و پنج سالش است. خانواده دارد، بچه دارد. همه ماشاءالله عاقل هستند و زیبا. بختش باز شده، رونق گرفته!

این هم فکر می‌کند که این بخت باز شده همه‌چیز درست شد دیگر. ولی اگر با آن آثارِ بخت همانیده هست، «مَحبوس و بیمارِ قَضا» است! می‌بینیم مولانا می‌گوید هیچ چاره‌ای نداری که این همانیدگی‌ها را از مرکزت پاک کنی.

نمی‌توانی با بخت خوب زندگی کنی، بخت خوب رو می‌کند یک مدتی به یکی. یک‌دفعه می‌بینی که تبدیل شد به بخت بد! بعد آن موقع می‌پرسد چه شد؟ «این چه کار افتاد آخِرِ ناگهان،» بابا بخت ما که باز بود، به هر چیزی دست می‌زدیم طلا می‌شد، الآن به هرچه دست می‌زنیم مفرغ می‌شود، با آن همانیده بودی، مرکزت بود. به‌جای اسرارِ قضا، جسم بود. به‌جای عقل کل، عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنی‌ات بود. به‌جای دانایی سلطان و سبب‌سازی سلطان، سبب‌سازی خودت بود.

به‌جای قضا و کُن‌فَکان، قضاوت‌های ابلهانهٔ خودت بود. فکر کردی یک کاره‌ای هستی. به‌جای این‌که بلند نشوی، بنشینی خودت را نشان ندهی، بلند می‌شدی می‌گفتی بخت من باز است، بخت شما باز نیست. مورد ضربهٔ من‌های ذهنی قرار گرفتی، همه به تو حسادت کردند، لطمه زدند، افتادی سرنگون شدی.

توجه می‌کنید؟ نمی‌شود ما خودنمایی کنیم، از زندان قضا بیرون برویم. بیمار هستیم، حالا اول بیماری یک‌دفعه می‌بینید که بیماری دارد ما را می‌کُشد، همین بیماریِ من‌ذهنی. بعد آن موقع ما فکر می‌کنیم مخصوصاً وقتی که من‌های ذهنیِ بیرون به ما حمله می‌کنند. توجه کنید. خیلی از ما فکر می‌کنیم که خب برویم یک جایی پنهان بشویم، آقا زندگی کنیم.

هیچ‌کَس دُزدیده رویِ عیش، دید
کاو نَشُد آوَنگ، بر دارِ قَضا؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

آوَنگ: هر چیزِ آویخته و معلّق

آقا بروم وسط بیابان یک خانه‌ای بسازم یک چیزی آن‌جا، تنها زندگی کنم کسی که دستش به ما نمی‌رسد اذیت کند. قدیم چله‌نشینی می‌کردند، چهل روز می‌رفتند کسی مزاحم نبود. شاید اشاره می‌کند مولانا به آن. کسی «دُزدیده»، پنهان به زندگی رسید، که آویزان نشد از دارِ قضا؟

نمی‌شود ما پنهان بشویم از چشم مردم، می‌بینید که در حالت من‌ذهنی چون همه من‌ذهنی دارند شما هم دارید، گفت که صورت عقل کل، اگر تو من‌ذهنی داشته باشی کُفران داشته باشی، مثل سگ تو را گاز می‌گیرد. حالا اصطلاح آن را به‌کار می‌برد، یعنی به تو ضربه می‌زند. هر چیز که ذهنت نشان می‌دهد به تو یک آسیبی می‌زند. آقا، از دست مردم از دست فامیل‌هایم فرار کنم بروم، نمی‌گذارند من زندگی کنم. خودت نمی‌گذاری! خودت را کجا می‌خواهی پنهان کنی؟ خودت را از خودت مگر می‌توانی پنهان کنی؟

پس دُزدیده هم، دور از مردم هم نمی‌شود زندگی کرد. اتفاقاً اگر شما فضاگشایی را یاد بگیرید، شما می‌توانید پیش مردم باشید فضا را باز کنید، کمتر ضربه می‌خورید. البته اگر فضا را کامل باز کنیم، پناه می‌بریم به فضای گشوده‌شده. درست است؟

شعرش را خواندم برایتان. آسیب مردم به ما نمی‌رسد. خودمان هم به خودمان ضربه نمی‌زنیم اگر فضا را باز کنیم. ولی اگر منقبض باشیم از دست مردم فرار کنیم و دزدیده زندگی کنیم، پنهان، باز هم چون مرکز ما جسم است، آویزان از دار قضا خواهیم شد، فرار نمی‌توانیم بکنیم. پس می‌بینید که هیچ راهی وجود ندارد جز این‌که این همانیدگی‌ها را جارو کنیم بریزیم دور، دردهایی که داریم جارو کنیم بریزیم دور.

سه جور جنبه را گفت که خیلی‌ها درواقع دچارش می‌شوند، یکی گُل است، بسیار زیبا است، شما می‌بینید این خانم یا این آقا به این زیبایی، ای کاش ما هم مثل این زیبا بودیم. بعد می‌بینی این زیبا، چقدر آدم بدبختی است. وقتی شروع می‌کند به صحبت کردن، ناله و شکایت و بدبختی می‌بارد. یکی هم که می‌گوید من بختم باز شده در هر جهتی، یک‌دفعه می‌بینیم بدبخت شد، احساس بدبختی می‌کند. همان کسی که بختش باز شده و شکوفا می‌شود در هر جهتی، همان موقعی که حتی بختش باز است، می‌گویی آقا شما خوشبخت هستی؟ خانم شما خوشبخت هستی؟ می‌بینید نه!

پس با این همه خانه و پول و همسر و بچه و مسافرت و غذای خوب و، دیگر بهتر از این می‌خواهید؟ پژمرده و پر از استرس و محبوسِ بیمار است. چه کسی کرده؟ قضا، یعنی خداوند. برای این‌که قضاوت می‌کند در مقابل قضاوت زندگی. فرار هم نمی‌توانی بکنی، پا شوم بروم یک گوشه‌ای قایم بشوم زندگی کنم، از دست خداوند نمی‌توانی فرار کنی. می‌گوید این رحمتِ عالمین، من‌ذهنی می‌گوید رحمت عالمین را ببین! رحمت عالم نبود چه می‌شد؟! اسمش رحمت عالم است، ببین چه بلایی سر ما آورده! برای این‌که مرکزت جسم است.

هیچ‌کَس را مکر و فَن سودی نکرد
پیشِ بازی‌هایِ مکّارِ قَضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

مکّار: حیله‌گر، فریب‌دهنده

«مکر و فَن» یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، من‌ذهنی داشتن. شما وقتی دیدتان برحسب عینک همانیدگی است یا درد است، وقتی خشمگین هستید فکر می‌کنید، مکر و فن است این. مکرِ من‌ذهنی، فکر کردن من‌ذهنی و زرنگی‌های من‌ذهنی، آقا ما زرنگ هستیم، ما کار را پیش می‌بریم. مکر و فن در مقابل اسرار قضا، مکر و فن در مقابل، مکر و فن دائماً با قضاوت شما، منتها با حیله‌گری و زرنگی همراه است، کار نمی‌کند. سودی نمی‌کند برای این‌که ما اسرار قضا را نمی‌دانیم.

«پیشِ بازی‌هایِ مکّارِ قَضا» یعنی نه این‌که خداوند مکار است، عقل کل اسراری دارد، در هر لحظه در کار جدید است با شعور بی‌نهایت، شما هم داری حقه‌بازی می‌کنی، زرنگی می‌کنی با من‌ذهنی‌ات، با عقل محدودت، خب کار نمی‌کند دیگر. درست است؟ گفتیم این معکوس‌بین است، حتی صلاح خودش را هم نمی‌داند. و یک آیه‌ای هم هست که شما می‌دانید همه‌تان:

«وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَاللّهُ وَاللّهُ خَیْرُ الْماکِرین.»

«آنان مکر کردند، و خدا هم مکر کرد، و خدا بهترین مکرکنندگان است.»

(قرآن کریم، سورهٔ آل عمران (۳)، آیهٔ ۵۴)

در این‌جا نه این‌که خداوند حیله‌گر است. خداوند بی‌نهایت شعور است، عقل است، عقل کل است و ما می‌دانیم که عقل من‌ذهنی ما عقل جزو است، سبب‌سازی است، مربوط به جسم‌ها است، صلاح خودش را نمی‌داند و در مقابل اسرار قضا کاره‌ای نیست. یعنی ما شکست خواهیم خورد، نمی‌توانیم با عقل من‌ذهنی زندگی‌مان را پیش ببریم، حتی اگر اولش بخت به ما یاری کند، موقعیتمان خوب باشد. گفت اگر بروید از چشمِ ضربه‌زنندگان پنهان بشوید، خداوند شما را مثل یک گل سرخ خلق کرده باشد، همه‌چیزتان زیبا باشد، به‌زودی افسرده می‌شوید. توجه کنید!

این قَضا را دوستان خدمت کنند
جان کُنَند از صِدق، ایثارِ قَضا

گَرچه صورت مُرد، جان باقی بمانْد
در عنایت‌هایِ بسیارِ قَضا

جَوْز بِشکَست و بمانْده مغز، روح
رَفت در حلوا ز انبارِ قَضا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

جَوْز: گردو

درست است؟ جُوز یعنی گردو. البته جَوْز است که ما جَوْز در فارسی نمی‌خوانیم، همین جُوز درست است.

خب فهمیدیم این مکر و حیلهٔ ما در من‌ذهنی، سبب‌سازی ما در مقابل اسرار قضا کار نمی‌کند. شما می‌خواهید دوستِ قضا بشوید؟ دوست قضا بشوید باید فضا را باز کنید در این لحظه. می‌خواهید دوست خداوند بشوید؟ دوستان قضا به او خدمت می‌کنند، دشمنی نمی‌کنند، نوک‌به‌نوک درنمی‌آیند، مسابقه نمی‌دهند. شما نباید بگویید هرجور شده من کار را با سبب‌سازی ذهنی پیش خواهم برد. تسلیم بشوید، به این حرف‌ها گوش بدهید قبل از این‌که دیر بشود.

پس دوستانِ قضا به قضا خدمت می‌کنند، چه‌جوری؟ با فضاگشایی، تعطیل کردنِ قضاوت و مقاومت من‌ذهنی، خودشان را می‌سپارند به قضا. توجه هم بکنید که این‌که ما می‌گوییم قضا، بعضی موقع‌ها مفهوم غلط را مردم از

آن گرفته‌اند، فکر می‌کنند قضا چیز بدی است، می‌گویند آقا خداوند از قضا و قدرش دور کند. قضا یعنی قضاوت خداوند و آن کسی که می‌گویید قضا گرفته بود، آن همان قضای بد است که انسان برحسب من‌ذهنی فکر می‌کند، عمل می‌کند و مخالف اسرار قضا درمی‌آید، ضربه‌اش هم می‌بیند. همین بیت جواب سؤال شما است دیگر.

می‌شدی غافل ز اسرارِ قَضا
زخم خوردی از سِلَحدارِ قَضا!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

می‌شدی: می‌رفتی، از مصدر شدن به‌معنیِ رفتن
قَضا: تقدیر و حُکمِ الهی
سِلَح: جنگ‌افزار، سلاح
سِلَحدار: سلاحدار

وقتی ما زخم می‌خوریم مردم می‌گویند قضا گرفته بود، خدا گرفتش. نه، با من‌ذهنی‌ات و در مکر و حیله، همین بیت قبل، افراط کردی. این بیت می‌تواند یک بیدارکننده باشد، یک راهنمایی‌کننده باشد، که من به خودم بگویم مکر و فن من با من‌ذهنی فایده‌ای برای من نخواهد داشت، من هر کاری بکنم بَدَلَش را خداوند دارد، یعنی جور درنخواهد آمد، خراب خواهد شد، من بی‌مراد خواهم شد، آن‌طور که پیش‌بینی می‌کنم نخواهد شد، با سبب‌سازی ها! درست است؟

پس چه کسی می‌خواهد دوست خداوند باشد؟ شما می‌خواهید؟ بفرمایید خدمت کنید. و جانِ ذهنی‌شان را به‌راستی، از ته دل، با صمیم قلب ایثار قضا می‌کنند. جان در این‌جا جانِ ذهنی است. وقتی این لحظه می‌آید شما انتخاب کنید، من‌ذهنی‌تان می‌آید بالا می‌گوید این قضاوت درست است و این راه درست است، می‌گویید نه این از تو می‌آید و من جانِ تو را، فکر تو را از صدق یعنی تماماً راستین هستم، نَه ده درصد، نه نود و پنج درصد، نود و نُه درصد، صد درصد من حرف زندگی را می‌گیرم، حرف تو را نمی‌گیرم، اگر بلد نیستم عمل می‌کنم به حرف‌های مولانا، می‌دانم این‌ها درست هستند، از صدقم خودم را می‌سپارم. پس جانِ ذهنی‌ام را ایثار قضا می‌کنم، حرف آن را می‌گیرم، حرف خودم را می‌گذارم زیر پا، حرف من‌ذهنی‌ام را.

یواش‌یواش صورت من می‌میرد. گرچه صورت می‌میرد، من‌ذهنی می‌میرد، ظاهراً نیستم، بلند نمی‌شوم، جواب نمی‌دهم، واکنش نشان نمی‌دهم، خشمگین نمی‌شوم، بالا نمی‌آیم هر لحظه به‌عنوان من، نمی‌خواهم دیده بشوم. درست است؟ حسرت نمی‌خورم، آخر کسی که به عقل کل معتقد باشد حسرت گذشته را نمی‌خورد، حسرت گذشته شما را می‌برد به هپروت ذهن.

صورت مُرد، جانِ اَلَستتان زنده شد، آن جان نمی‌میرد. جان ذهنی مُرد، جان زندهٔ زندگی‌تان زنده شد، دراثر چه؟ دراثر توجهات و عنایت‌های بسیارِ قضا. چه جالب است شما می‌دانید که خداوند عنایت‌های بسیار دارد، پس این هم برمی‌گردد به این‌که اگر شما ناامید هستید بدانید که امکان این وجود دارد که شما خرّوب خودتان نباشید، خراب‌کنندهٔ زندگی خودتان نباشید، در عنایت‌های بسیار خداوند.

یعنی هیچ لحظه‌ای نیست که خداوند بهترین فکر را در مقابل شما بکند، برای شما بکند. ممکن است به‌صورت یک فرم ذهنی ظاهر بشود که شما دوستش ندارید، یعنی من‌ذهنی شما دوست ندارد، ولی شما می‌پذیرید، بگویید این از عنایت‌های بسیار قضا آمده. نمی‌گوید از عنایت‌های قضا، می‌گوید عنایت‌های بسیار قضا، یعنی لحظه‌به‌لحظه خداوند رحمت اندر رحمت، عنایت پس از عنایت، همهٔ توجه‌اش به این است که زندگی شما بهتر بشود.

پس این امکان دارد که شما خودتان به هوش بیایید زندگی خودتان را خراب نکنید. ندارید همچون امکانی؟ همچون چیزی امکان ندارد؟ اگر شما واقعاً می‌خواهید زندگی‌تان را درست کنید راهش این است.

گردو شکست. گردو مغز دارد، مغز ما، زندگی ما توی این گردوی ذهن است. جوز بشکست و مغز ماند، بادام را می‌شکنی پوست می‌رود مغز می‌ماند، گردو را می‌شکنی مغزش از بین نمی‌رود. مغزش روحِ ما است، به‌صورت مغز گردو رفت توی حلوا. دارد می‌گوید که چطور که حلوا می‌پزیم ما، گردو توی آن برود حلوا خوشمزه‌تر می‌شود.

پس زندگی دارد ما را زنده می‌کند که حلوای عشق بسازد. زندگی رحمت اندر رحمت است، درست است، با وجود گردوی ما که توی حلوای زندگی می‌رود، چه حلوایی می‌شود! حلوایی که گردو داشته باشد. و رحمت اندر رحمت خداوند اگر همراه انسان زنده‌شده به عشق باشد، به‌به چه کیفی دارد برای بقیهٔ موجودات، برای کائنات!

پس خداوند از جنس حلوا است، شیرین است، رحمت اندر رحمت است. باز هم این صحبت‌ها دلیل بر این است که ما هستیم که درد را از جهان قرض می‌کنیم. ما هستیم که به ما یاد داده‌اند ارزش را از جهان باید قرض کنی. اگر شما ارزش را از جهان قرض نکنید، این خاصیت و حس ناقابلی در شما از بین می‌رود، شما می‌گویید من قابل هستم. جامعه تحمیل می‌کند که شما اگر این اتومبیل را سوار بشوید قابل هستید، این یکی را سوار بشوید نه قابل نیستید. این را هم شما آورده‌اید به زندگی در مقابل خداوند. آقا من که دیگر اگر ماشین سطح بالا سوار می‌شدیم خداوند یک توجهی به ما می‌کرد، می‌گفت قابل است این، من که دیگر قابل نیستم. این فکرها پوست است، هیچ فایده ندارد، خیلی سطحی است.

جَوْز بِشکَست و بمانْده مغز، روح
رَفت در حلوا ز انبارِ قَضا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

جَوْز: گردو

از انبار قضا خداوند یک چیزی درآورد به‌نام عشق که ما باشیم، هر کسی به آن زنده شد رفت در حلوای خداوند، حلوای خدا بهتر شد. درست است؟

آن که سویِ نار شد، بی‌مغز بود
مغزِ او پوسید از اِنکارِ قَضا

آن که سوی یار شد، مَسعود بود
مغزِ جان بُگزید و شد یارِ قَضا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸)

مَسعود: سعادتمند، نیک‌بخت

شما ببینید کدام را می‌خواهید بشوید؟ شما یار قضا می‌خواهید بشوید؟ یارِ خداوند، یار عقل کل می‌خواهید بشوید؟ نمی‌خواهید بشوید؟ چرا نمی‌خواهید بشوید؟ می‌خواهید سوی آتش، سوی درد بروید؟ در این لحظه هر کسی تصمیم بگیرد که به‌سوی دردهای من‌ذهنی برود با آوردن همانیدگی‌ها به مرکزش، مغز ندارد دیگر. و اگر مرتب این کار را بکند مغز او می‌پوسد.

شما می‌خواهید هر لحظه یک ضربه‌ای زندگی به شما بزند، دیگر پس از یک مدتی یا آدم دیوانه می‌شود یا می‌رود به هپروت. تعدادی از مردم، کم هم نیست، در هپروت ذهن هستند. آقا نمی‌دانم چه کسی، یک موجوداتی هست زندگی ما را خراب کرده، یک چند نفر آمدند خانهٔ ما زندگی ما را خراب کردند، دیگر درست نمی‌شود. «مغزِ او پوسید»، برای این‌که قضا را انکار کرد، فضا را باز نکرد. از بس این همانیدگی آمد، آن یکی همانیدگی آمد، از بس برحسب این‌ها فکر کرد، درد ایجاد کرد، همانیدگی، درد، همانیدگی، درد، دیگر چقدر آدم تحمل دارد؟ گفت «کُفران فزود»، چقدر می‌خواهیم کفران را بیفزاییم؟ در حالتی که عقل کل در اختیار ما است. برای همین می‌گفت لبخند می‌زند، خداوند لبخند می‌زند چرا این‌طوری عمل می‌کنند این‌ها.

«آن که سویِ یار شد»، شما به‌سوی خداوند می‌خواهید بروید با فضاگشایی؟ دراین‌صورت نیک‌بخت هستید. شما آمدید مغز جان را انتخاب کردید و شدید یار قضا، کمک قضا، برای این‌که حلوای خداوند را شیرین کردید

شما. خداوند حلوا درست می‌کند برای کائنات، شما مغز گردو بودید رفتید آن تو، حلوای خداوند بهتر شد. نه، یکی انکار کرد رفت درد شد، پوسید، از بین رفت. ولی شما هشیارانه یار خداوند شدید، قضا شدید، نیک‌بخت شدید، مغز جان اَلستتان را انتخاب کردید، مغزتان را از ذهن کشیدید بیرون به او زنده شدید و یار خداوند شدید. این غزل ما بود. اجازه بدهید تعدادی بیت مثنوی برایتان بخوانم.

جَوْزها بشکست و، آن کآن مغز داشت
بعد کُشتن، روح پاک نَغْز داشت
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۶)

نَغز: خوب، مرغوب، لطیف

کُشتن و مُردن که بر نقشِ تن است
چون انار و سیب را بشکستن است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۷)

آنچه شیرین است، او شد ناردانگ
وآن‌که پوسیده است، نَبْوَد غیرِ بانگ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۸)

ناردانگ: آب انار، شربت ترش و شیرین خوشمزه

و نَغز: خوب، مرغوب، لطیف. ناردانگ: آب انار، شربت ترش و شیرین خوشمزه.

خب گردوها همان ذهن‌ها هستند، بالاخره خواهند شکست. مال شما به‌موقع شکست، نپوسیده هنوز، هرچه زودتر بهتر. بهتر است که این گردو را در ده دوازده‌سالگی بشکنیم. اگر گردو خشک بشود، پیر بشود ممکن است پوسیده بشود. می‌بینیم مولانا گردوهای ذهنی را می‌شکند و هر کسی مغز دارد، بعدِ شکستن، بعدِ کُشتن، روحِ پاکِ نغزش می‌آید بیرون.

شما روی خودتان کار کنید، روح پاک نغز و شیرین خودتان را از ذهن بکشید بیرون با فضاگشایی، شناسایی همانیدگی‌ها، انداختن آن‌ها و اجازه می‌دهید که قضا و کن‌فکان کار کند، عقل من‌ذهنی مکر و حیله می‌کند کار نکند، کمتر قضاوت کنید، بالاخره قضاوت را تعطیل کنید، کمتر مقاومت کنید.

می‌گوید کُشتن و مردن که بر نقش تن است، یعنی من‌ذهنی می‌شکند مثل گردو یا ما می‌میریم به من‌ذهنی، مانند شکستن انار و سیب است، درست مثل این‌که آب سیب و آب انار می‌گیریم. اگر شیرین باشد، آن می‌شود آب

انار، شربت خوشمزه. اگر پوسیده باشد، فقط سروصدای ذهن می‌شود. شما به مردم نگاه کنید هیاهو و سروصدای ذهنی راه انداخته‌اند، آی این‌طور است، آن‌طور است، به من نگاه کنید، من همه را درست می‌گویم، من معلومات دارم، دانش دارم، من علم دارم. سروصدا است فقط؟ یا در این گفتارها یک مغزی هم وجود دارد؟ می‌بینید درس‌های مولانا سروصدا نیست. توجه می‌کنید؟

شما چه؟ سرتان فقط سروصدا دارد؟ یا حرف‌هایتان یک باری هم دارد، یک خردی هم توی آن هست، وقتی یکی می‌شنود یک شناسایی در خودش می‌کند؟ اگر سروصدا است فقط، باید بنشینید به خودتان نگاه کنید یک کاری بکنید.

آنچه با معنی‌ست، خود پیدا شود
وآنچه پوسیده است، آن رسوا شود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۰۹)

رُو به معنی کوش، ای صورت‌پرست
زآن‌که معنی، بر تنِ صورت، پَرَست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۰)

همنشینِ اهلِ معنی باش تا
هم عطا یابیّ و، هم باشی فَتیٰ
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۱)

فَتیٰ: جوان‌مرد

فتیٰ یعنی جوان، جوانمرد. آن انسانی که در مرکزش معنای زندگی را دارد، زنده شده، خودش پیدا خواهد شد، هیچ لازم نیست حرف بزند، سروصدا راه بیندازد. توجه می‌کنید؟ آن کسی که مغز پوسیده دارد در مرکزش، فقط هیاهو راه انداخته، بالاخره او هم رسوا خواهد شد، مردم می‌فهمند آبرویش می‌رود. درست است؟

می‌گوید برو فضا را باز کن به معنی بکوش، یعنی بگذار مرکزت باز بشود، عدم بشود، تا حالا صورت‌پرست بودید. شما از خودتان سؤال کنید بگویید من صورت‌پرست هستم؟ باورپرست هستم؟ زمان‌پرست هستم؟ مکان‌پرست هستم؟ دردپرست هستم؟ یا نه، فضا را در مرکزم باز می‌کنم و معناپرست هستم، زندگی‌پرست هستم، واقعاً خدا را می‌آورم به مرکزم، فقط حرف نمی‌زنم؟

«رُو به معنی کوش، ای صورت‌پرست»، «زآن‌که معنی»، این فضای گشوده‌شده بر تنِ صورت ما پَر است، با این می‌تواند بپرد. فقط صورت باشد، تن باشد که ما نمی‌توانیم حرکت بکنیم. پس بنابراین معنا است که این صورت را اداره می‌کند، عقل کل هم به‌صورت فضای گشوده‌شده می‌آید به زندگی شما.

حالا به من می‌گوید با اهل معنی همنشین باش، با مولانا همنشین باش، تا از، فقط سروصدا نیست، شعرهای مولانا نغز است، مغز هم دارد، تا هم عطا بیابی، هم جوانمرد بشوی، هم یک چیزی بگیری که به دردت می‌خورد، هم از مکر و حیلهٔ من‌ذهنی بیایی بیرون جوانمرد بشوی. پس همنشین اهل معنی باش، همنشین مولانا باش.

امروز راجع‌به قرین هم صحبت کردیم و یکی از موانع پیشرفت شما می‌تواند قرین باشد. مرتب صحبت کرده‌ایم، تقریباً هر جلسه صحبت می‌کنیم، خیلی‌ها هم می‌گویند ما پهلوان هستیم می‌توانیم با همه‌چیز قرین بشویم، هیچ اثر منفی روی ما نمی‌تواند داشته باشد. نگویید. ممکن است فقط قرین نمی‌گذارد که شما پیشرفت کنید، این فضا باز نمی‌شود. هر قرینی روی ما اثر دارد. شما اگر قرین‌هایی در اطراف شما هست که می‌خواهند با «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» جنس شما را دائماً من‌ذهنی و یک آدم دردناک تعیین کنند و شما واکنش نشان می‌دهید، باید حواستان به خودتان باشد فضا باز کنید. هیچ خاصیتی مهم‌تر از این نیست که ما حواسمان به خودمان باشد و چقدر سخت است، اصلاً آسان نگیرید این کار را، برای این‌که من‌ذهنی به بیرون نگاه می‌کند، مگر شما من‌ذهنی نباشید. برای این کار باید فضاگشا باشید، برای فضاگشایی باید حواستان به خودتان باشد که بگویید من هر لحظه فضاگشایی می‌کنم. حواستان برود به آن یکی، رفتی به ذهن. شما باید بگویی هر اتفاقی می‌افتد من فضا باز می‌کنم، خوب، بد، هیچ فرق نمی‌کند، من روی او را می‌بینم، من سزاوار صنع هستم، من باید آفریننده باشم در این لحظه.

«همنشینِ اهلِ معنی باش تا»، همنشین مولانا باش، مولانا بخوان، به مولانا گوش بده، این شعرها را تکرار کن، هم عطا بگیری هم جوانمرد بشوی. و اگر توانستی فضا باز کنی همنشین خدا بشو، اگر توانستی. وقتی شعرها را خواندی و روی خودت کار کردی، دیدی این فضا باز می‌شود واقعاً، بگذار باز بشود، همنشین زندگی باش.

جانِ بی‌معنی در این تن، بی‌خِلاف
هست همچون تیغ چوبین، در غِلاف
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۲)

تا غِلاف، اَندر بُوَد، با قیمت است
چون بُرون شد، سوختن را آلت است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۳)

تیغ چوبین را مَبَر در کارزار
بنگَر اوّل، تا نگردد کار، زار
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان

کارزار: جنگ. زار: خراب و نابسامان. «جانِ بی‌معنی» همان من‌ذهنی است، مرکز ما جسم است یا من‌ذهنی ما است، برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، اسرار قضا نیست. می‌گوید این جان بی‌معنی در این تن بدون شک مانند تیغ چوبین است در غلاف. فرض کن که شمشیر چوبین داشته باشی در غلاف باشد، در قدیم می‌رفتند جنگ، تا بیرون نیاوردی مردم فکر می‌کنند شمشیر واقعی است. درست است؟

اگر شما بیایی این شمشیرت، این زندگی‌ات در ذهن سرمایه‌گذاری شده، آن را واقعاً بیاوری بیرون، و اصلاً من‌ذهنی نباشد دیگر، این می‌شود شمشیر فولادی. «چون بُرون شد، سوختن را آلت است»، اگر بیرون بیاوری مردم می‌خندند باید ببری بسوزانی شمشیر چوبین را.

پس بنابراین با شمشیر چوبین یعنی با من‌ذهنی، با عقل من‌ذهنی، با سبب‌سازی به جنگ نرو. همان‌طور که یک نفر شمشیر چوبین را بکِشد برود میان لشکر که من می‌خواهم دعوا کنم، خب مردم به او می‌خندند، اما با عقل من‌ذهنی‌مان می‌رویم به جامعه زندگی‌مان را اداره کنیم مردم نمی‌خندند چون همه این کار را می‌کنند.

پس شمشیر چوبین، عقل من‌ذهنی به درد زندگی نمی‌خورد، اگر با آن زندگی‌ات را اداره کنی کارَت زار خواهد شد. «بنگر اوّل»، اول نگاه کن تا کار نابسامان نشود. از ده دوازده‌سالگی شروع کن فضاگشایی کن تا زندگی‌ات نابسامان نشود. اگر شما با شمشیر چوبین، عقل من‌ذهنی کار کردی، مقدار زیادی درد در شما ایجاد شد، همانیدگی ایجاد شد، دانه‌های شهوتی آمد و درد ایجاد کردی، کار نابسامان شد، زار شد.

در سی‌سالگی ما تعداد زیادی همانیدگی داریم، مقدار زیادی درد داریم، مقدار زیادی مسئله ایجاد کردیم، مقدار زیادی مانع در ذهنمان ایجاد کردیم، دشمن‌های فرضی و تصوری ایجاد کردیم که آن‌ها دشمن ما نیستند. مواظب باش. کارزار: جنگ و نبرد. زار: خراب و نابسامان. یک بار دیگر صورت این سه‌تا را می‌خوانم.

جانِ بی‌معنی در این تن، بی‌خِلاف
هست همچون تیغ چوبین، در غِلاف
(مولوی، مثنوی، دفَتر اول، بیت ۷۱۲)

تا غِلاف، اَندر بُوَد، با قیمت است
چون بُرون شد، سوختن را آلت است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۳)

تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار
بنگَر اوّل، تا نگردد کار، زار
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۴)

کارزار: جنگ و نبرد
زار: خراب و نابسامان

درست است؟

گر بُوَد چوبین، برو دیگر طلب
وَرْ بُوَد الماس، پیش آ با طَرَب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۵)

تیغ، در زَرّادخانهٔ اولیاست
دیدنِ ایشان، شما را کیمیاست
(مولَوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۶)

زَرّادخانه: کارگاه اسلحه‌سازی

اگر چوبین است، می‌بینی که نمی‌توانی اصلاً فضا باز نمی‌شود، صبر کن، برو شمشیر دیگری پیدا کن. پس اگر می‌بینی که همه‌اش سبب‌سازی ذهن است و سبب‌های ذهنی و دردها بالا می‌آید و گرفتاری ایجاد می‌کنی و زندگی را تبدیل به مسئله و دشمن و درد می‌کنی و مرتب مسئله ایجاد می‌کنی، هِی با این همانیده می‌شوی، با آن همانیده می‌شوی، مواظب باش تو داری با شمشیر چوبین کارزار می‌کنی، با عقل من‌ذهنی زندگی‌ات را اداره می‌کنی.

اگر تیغ تو الماس است، فضا گشوده شده، مرکز شما عدم است، عقل کل کار می‌کند، آن موقع «پیش آ با طَرَب»، برو، زندگی‌ات توأم با طرب یعنی شادی زندگی است، همراه با صنع، آفریدگاری. تیغ کجاست؟ شمشیر فولادین، در کارخانهٔ اسلحه‌سازی مولانا است و خواندن شعرهای ایشان و فضاگشایی و عمل به آن‌ها شما را کیمیاست، «دیدنِ ایشان، شما را کیمیاست». دیگر واضح است.

جمله دانایان همین گفته، همین
هست دانا رَحمَةً لِلْعالَمین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۷)

«این دانایان برای همهٔ جهانیان رحمت و برکت هستند.»

دوباره این «رَحمَةً لِلْعالَمین» آمد که در آن قصه هم بود می‌گفت رَحمَةً لِلْعالَمین را نگاه کن، خداوند را یا کسانی که به زندگی زنده‌اند ما را زنجیر کشیدند. پس این دانایان برای همهٔ جهانیان رحمت و برکت هستند. پس همهٔ دانایان که آمدند، خردمندان، این را گفته‌اند. در ضمن هر دانای واقعی آمده که با عقل کل کار می‌کرده، به عشق هم مجهز بوده. عشق و خرد دو روی یک سکه هستند.

«جمله دانایان همین گفته، همین»، «هست دانا»، کسی که به دانایی زندگی مجهز است، شمشیر فولادین دارد، رحمت خداوند است. مولانا رحمت خداوند است. شما می‌گویید لطف خداوند در این جهان چه هست؟ بفرما مولانا، یا هر انسانی که واقعاً بلد است و می‌تواند این‌ها را توضیح بدهد به شما و شما قبول می‌کنید، می‌فهمید، باید بگوییم که لطف خداوند است که به آن صورت درآمده. درست است؟

گر اناری می‌خری، خندان بخر
تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۸)

ای مبارک خنده‌اش، کاو از دهان
می‌نماید دل، چو دُرّ از دُرج جان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱۹)

دُرّ: مروارید
دُرج: صندوقچهٔ جواهر

نامبارک خندهٔ آن لاله بود
کز دهانِ او، سیاهی دل نمود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۰)

خندهٔ لاله: کنایه از مردم سیاه‌دل و تیره‌باطن

دُرّ یعنی مروارید. دُرج یعنی صندوقچه. خندهٔ لاله: کنایه از مردم سیاه‌دل و تیره‌باطن. خب شما اگر دوستی می‌گیرید، عارفی می‌گیرید، پیری می‌گیرید باید خندان باشد مثل مولانا. انار می‌خرید انار باید باز شده باشد،

رسیده باشد تا خنده از دانهٔ او خبر بدهد. شما اناری که باز شده نگاه می‌کنید می‌بینید این عجب دانه‌هایی دارد، قرمز، رسیده، شیرین. بعد به یک انسانی که پیر است نگاه می‌کنید می‌بینید که همه‌اش شاد است، شادی‌آور است، شادی را پخش می‌کند، آدم خلاقی است، فکرهای تازه به این جهان می‌آورد. پس شما انار غمگین نمی‌خرید. کسی که از درد صحبت می‌کند، عاشق درد است، عاشق گرفتاری است، مسئله ایجاد می‌کند، ترمز دارد، مقاومت ایجاد می‌کند، این انار خندان نیست، نَخر. درست است؟ با او همنشین نشو.

می‌گوید خندهٔ این انار، خندهٔ عارفی مثل مولانا چقدر مبارک است که وقتی می‌خندد، دُرّ را شما در صندوقچهٔ جانش می‌بینید. شما نگاه کنید مولانا چه اشعاری دارد، همه‌اش از شادی خبر می‌دهد، از رحمت اندر رحمت خداوند، از عنایت‌های بسیار قضا، به شما می‌گوید شما علاج دارید لازم نیست سیاه‌دل بشوید.

نامبارک خندهٔ آن من‌ذهنی است، در هر مقامی باشد. «نامبارک خندهٔ آن لاله بود»، لاله دیدی که دهانش باز می‌شود نگاه می‌کنی توی آن سیاه است، آن تهِ آن، که از دهانش نگاه می‌کنی سیاهی دلش مشخص است. کسی که مقاومت دارد، ستیزه می‌کند، غمگین است، پر از درد است، از حرفش، از صورتش معلوم است، نمی‌خندد، شادی اصیل زندگی را ندارد.

نارِ خندان، باغ را خندان کُند
صحبتِ مردانْت، از مردان کُند
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۱)

گر تو سنگِ صَخره و مرمر شوی
چون به صاحبدل رسی، گوهر شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۲)

مِهرِ پاکان در میانِ جان، نشان
دل مَده اِلّا به مِهرِ دلخوشان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۳)

دل‌خوش: شادمان و خرّم

یک نار خندان یا نارهای خندان، باغ را خندان می‌کنند. چندتا انسان مجهز به دانش مولانا که در عمل هم به‌اصطلاح تمرین می‌کنند این‌ها را، تجربه می‌کنند، باغ انسانیت را می‌توانند خندان کنند.

مصاحبت با انسان‌های والا، مردان در این‌جا مردان یا زنان زنده‌شده به عشق، شما را از جنس مردان می‌کند، از جنس انسان می‌کند. این‌جا مرد یعنی انسان، انسانی که به عشق زنده است. «صحبتِ مردانْت، از مردان کُند»، صحبت جوانمردان شما را از جوانمردان می‌کند. صحبت یعنی همنشینی. می‌بینید چقدر روی قرین تأکید می‌کند.

اگر تو سفت باشی، دلت سنگ باشد، مثل صخره و مرمر باشد، اگر به مولانا برسی، به صاحبدل برسی، عوض می‌شوی. مطمئن باشید اگر شما این درس‌ها را تکرار کنید، حواستان به خودتان باشد، وقتتان را روی دیگران نگذارید، تلف نکنید و امروز آن انشا را هم بنویسید که چه الگوهایی در من ایجاد مقاومت می‌کند و این فضا باز نمی‌شود و خودتان را شناسایی کنید، دراین‌صورت مطمئن باش که صاحبدل، مولانا شما را تبدیل به گوهر خواهد کرد. «گوهر شوی» یعنی فضا در درونت باز می‌شود و زندگی می‌آید به مرکزت.

«مِهرِ پاکان در میانِ جان، نشان». تو بیا عشق پاکان، مهر پاکان را، اول زندگی بعد عشق آدم‌هایی مثل مولانا را بیاور میان جانت. اگر دل می‌دهی، فقط دل به «مِهرِ دلخوشان» بده، دل به مهر مولانا بده، شعرهایش را تکرار کن، درس‌هایش را تکرار کن.

کوی نومیدی مَرو، اومیدهاست
سوی تاریکی مَرو، خورشیدهاست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۴)

دل تو را در کوی اهل دل کَشَد
تن تو را در حبس آب و گِل کَشَد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۵)

هین غذای دل بِده از هَمْدلی
رُو بجو اقبال را از مُقبِلی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۲۶)

هَمْدلی: یک‌رأیی، هم‌جهتی، هم‌اندیشی
مُقبِل: نیک‌بخت، صاحب‌اقبال

خب دوباره ببینید مولانا یادآوری می‌کند که کوی ناامیدی نرو. امروز مفصل راجع‌به ناامیدی صحبت کردیم. «ناامیدی را خدا گردن زده‌ست». گفت «لا تَیْأَسُوا»، «لا تَقْنَطُوا». خلاصه آن بیت‌ها را هم بخوانید.

به کویِ ناامیدی مرو. و ما به کوی ناامیدی خواهیم رفت، چرا؟ قرین‌های بد داشته‌ایم. قرین ما اول من‌ذهنی بوده، حتی مولانا را خواندیم با عقل من‌ذهنی‌مان فهمیدیم و غلط عمل کردیم. و امروز عرض کردم خیلی‌ها دارند سعی می‌کنند که با مولانا خواندن حال من‌ذهنی‌شان را خوب کنند. حالِ من‌ذهنی‌تان اگر خوش بشود، درست مثل این‌که آن قسمت پوستهٔ بادام است که به مغز چسبیده، این خشک می‌شود و از بین می‌رود. باید خودتان را تبدیل کنید، همانیدگی‌ها را بشناسید. یا عرض کردم بعضی‌ها فکر می‌کنند مولانا می‌خوانند همیشه باید شاد باشند نباید درد داشته باشند، پس این دردهایی که این تو هست، این نباید بیاید بیرون بریزد؟ نباید تخلیه بشود؟ موقع تخلیه شما این را تجربه خواهید کرد درد را، از شما دارد بیرون می‌ریزد.

خب می‌گوید آن کسی که مار خورده بود و یک کسی مار از دهانش می‌رفت، آن داستان یادتان است؟ یک سواری هم می‌آمد، عجله کرد نگذارد مار را، مار رفت تو. مار همین من‌ذهنی است. بعد شلاق را برداشت، این شخصِ خوابیده را بیدار کرد، می‌دواند، می‌گفت از این سیب‌های گندیده بخور، سیب‌های گندیده همین دردها و همانیدگی‌های گندیده است. تا این‌قدر خورد، خورد، خورد، زد این را، بالا آورد. وقتی بالا آورد، دیگر مار آمد بیرون. بعد آن شخص دعا می‌کرد که چقدر خوب شد امروز تو را دیدم، تو را نمی‌دیدم چه می‌شد؟!

ما برحسب من‌ذهنی عمل کردیم، اشتباه کردیم، درد ایجاد کردیم، مدتی باید صبر کنیم، ولی در موقعی که مار سیاه از دهان آن شخص بیرون می‌آمد، می‌بیند این مار دارد می‌آید می‌ترسد آدم. آدم وقتی ذهنش را می‌بیند می‌ترسد که یک همچون آدمی من هستم، من فکر می‌کردم آدم خوبی هستم، آدم درستی هستم، این کارها را من کردم؟! بله! باید پذیرش داشته باشیم.

«سویِ تاریکی مَرو، خورشیدهاست»، سوی تاریکی ذهن و همانیدگی‌ها و دردها نرو. در بیرون خورشیدهایی مثل حافظ، مولانا، فردوسی و بقیهٔ عرفا وجود دارند. اگر فضا را باز کنی، مرکزت دل واقعی بشود، شما به‌سوی دل کشیده می‌شوید، به‌سوی اهل دل کشیده می‌شوید، به‌سوی مولانا و عاشقان دیگر کشیده می‌شوید. تن اگر قرار باشد مثل مَرمَر سفت بشود، می‌کِشد تو را به «حبس آب و گِل». این لحظه مرکزت جسم است، تن است، من‌ذهنی است، تو را می‌کِشد به «حبس آب و گِل»، فضا را باز می‌کنی می‌برد «کوی اهل دل» مثل مولانا.

الآن می‌گوید آگاه باش غذایِ دل بِده از همدلی با مولانا، از یک همدلی. درست است؟ و نیک‌بختی را از یک مُقبل بجو، نیک‌بختی را از یک مُقبل بجو، از یک خوشبخت بجو. این دو بیت را هم بخوانم:

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازکَشَد به بی‌جهاتت

گفتی که خمُش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثباتت
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالَمِ الهی
ثَبات: پایداری، پابرجا بودن

ما هر جهتی رفتیم، الآن دیگر متوجه شدیم به غیر از پذیرفتن اسرار قضا، به غیر از فضاگشایی، به درد رسیدیم، چرا؟ اسرار قضا در هر جهتی به ما بلا می‌دهد تا بگوید که برو به بی‌جهات که فضای گشوده‌شده است. و ما قول دادیم به خداوند ذهن را خاموش کنیم، قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم، اما نکردیم. گفتیم خاموش می‌کنیم ذهن را، نکردیم. بنابراین خداوند بر این ثبات ما و قول ما و به بدقولی ما می‌خندد، می‌گوید خب به قولت عمل نکردی این دردها را هم بکش. درست است؟

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. ان‌شاءالله این برنامه را شما خوب گوش بدهید، بیت‌هایش را تکرار بکنید و مطمئنم که در پیشرفت شما مؤثر خواهد بود، ابیات خوبی امروز خواندیم.

◆ ◆ ◆ پایان بخش چهارم ◆ ◆ ◆